



You Watched Me Dance Into Your Life

By *Faeriebell* (on AO3)

Translated By *Sope Team*

Slice Of Life , Fluff , Smut , Yoongi Top

Presented By *@Sope_Couplee* Telegram Channel

قسمت اول

مکان، یکی از محبوب‌ترین دیسکوها در منهتن. زمان، اواخر دهه‌ی ۷۰، همزمان با اوج‌گیری محبوبیت دیسکو و مهمونی‌های رایگان در سراسر شهر. شخصیت‌های ما، متصدی بار، یونگی، شخصی مورد اطمینان و معتمد؛ و یک رقاص، که فقط یک رقاصه. اما اون رقاص همیشه نظر متصدی بار رو جلب می‌کرد. کسی که درخشان‌ترین فرد توی دیسکو بود. و متاسفانه، حداقل از نظر یونگی، اون تنها کسی نبود که همچین فکری راجع به اون رقصنده داشت.

اون به معنای واقعی کلمه، باشکوه و به طرز دردناکی زیبا بود، مخصوصاً وقتی می رقصید. وقتی پا توی زمین رقص میذاشت، هرکس از کاری که داشت دست میکشید و خود به خود بهش جذب میشد تا از تماشای اون غافل نشه، تا بتونه طعم بدنش رو وقتی میچرخید و میرقصید و با موزیک همراه میشد، بچشه. طوری بدنش رو حرکت میداد که انگار ضرب اصلی اون بود، انگار این بدن رقصنده بود که به موزیک میگفت با حرکاتش هماهنگ بشه، انگار امواج صوت همه در خدمت اون بودن.

اما این همه‌اش نبود، مردمی که برای دیدنش میومدن هم گوش به فرمان رقصنده به نظر میرسیدن. دورش حلقه میزدن و مثل موسیقی، اسیر زیبایی درونی و حرکات طبیعیش میشدن. اون همه رو شیفته و اسیر خودش میکرد. و به افراد خوش‌شانس اجازه نزدیک‌تر شدن میداد، دست‌های رقصنده

با بازیگوشی دور گردنشون حلقه میشد و بهشون اجازه میداد
با ریتم اون همراه بشن. بهشون این افتخار رو میداد که
باهاش بچرخن و حرکت کنن. با یه نگاه خیره، پوزخند
گناه‌آلود گوشه‌ی لب‌هایش و ابروهایی که بالا میرفتن، اون‌ها
رو توی دام خودش می انداخت و بهشون اشاره میکرد تا
جلوتر بیان و با ریتم اون هماهنگ بشن.

و خوش‌شانس‌تر از اون، درواقع خوش‌شانس‌ترین فرد، کسی
بود که اون انتخابش میکرد. میتونست دست در دست و با
نگاه‌هایی که یه شبِ داغِ رو به فرد منتخب خوش‌شانس قول
میداد، آخر شب با اون از بار خارج بشه.

یونگی هیچوقت اون فرد خوش‌شانس نبود. اون هرشب اونجا
می‌ایستاد و به زن‌ها و مردها و گروه‌هایی که باهاش میرفتن
خیره میشد. حتی یکبار هم کنار اون بودن توی اون زمین

رقص رو امتحان نکرده و همیشه فقط یه نظاره‌گر بود.
هیچوقت جزو اون جمعیتی که برای ذره‌ای از توجهش چه
کارها که نمیکردن نبود. هر آخر هفته، جمعه شب‌ها و شنبه
شب‌ها، پشت بار می‌ایستاد و تا وقتی شیفتش تموم میشد،
اون رو تماشا میکرد.

نزدیک به یک سال توی بار این دیسکو کار میکرد. رئیسش،
مرد پولداری که تو دفتر طبقه بالاش معاملات کثیف‌تری از
نوشیدنی‌های میکس شده و گوی‌های درخشان دیسکو انجام
میداد، از بابت داشتن کارمند معتمدی مثل یونگی خوشحال
بود. بارتندری که از وقتی به همچین جایی اومد، پاک مونده
بود. این دیسکو جایی بود که مثل آب خوردن میتونستی توی
کثافتش غرق بشی. نوشیدنی‌هایی که هرکسی آرزوی
چشیدنشون رو داشت درست کنارش بودن، دُر بالاتر؟ شایدم
پایین‌تر؟ یکم علف یا شایدم کوک؟ فقط کافی بود نگاهی

بندازه و سر تکون بده و بعد به هر قیمتی که میخواست،
جلوی روش آماده میشدن. اگه بخوای سقوط کنی، همیشه درِ
سیاهی‌ها به روی تو بازه.

اما یونگی به هیچ وجه خودش رو تسلیم اون وسوسه‌ها نکرده
بود. اون یه مرد معتمد بود، یه کارمند خوب. نوشیدنی‌های
خوبی درست میکرد و پول خوبی از حقوق و انعام‌های اضافه‌ای
که مشتری‌های دیسکو بهش میدادن، درمی‌آورد. اگرچه، اون
کاملاً هم از این وسوسه‌ها ایمن نمونه بود. نه، اون هم هر
آخر هفته با اغواگر خودش دست و پنجه نرم میکرد. اغواگری
که از دسترسش خارج بود. پای مواد یا الکل در میون نبود. نه،
اغواگر یونگی رقصنده‌ای بود که صداش میزدن "هوپ"، کسی
که حتی نمیدونست یونگی وجود داره.

قسمت دوم

هنوز اوایل شب بود و موزیک اونقدری آروم بود که بشه یه
گفت و گوی راحت راه انداخت و یونگی در حال سرو
نوشیدنی برای یه گروه مرد که تصمیم داشتن غروب خودشون
رو با نوشیدنی شروع کنن، بود.

مردم حاضر توی دیسکو اوقات راحت و بی‌دغدغه‌ای رو
می‌گذروندن، نوشیدنی می‌خوردن و بدون در نظر گرفتن
محدودیت‌های جنسیتی همدیگه رو می‌بوسیدن. اینجا عشق
آزاد بود، برای کسی مهم نبود یه زن، همجنسش رو ببوسه یا
یه مرد، مرد دیگه‌ای رو. درگ کوین‌ها بی‌ترس از قضاوت

شدن کنار مرد و زنهایی که با هم میرقصیدن، میگشتن.
هرچه پیش آید، خوش آید. این چیزی بود که میگفتن. اینجا
جایی بود که میتونستی صرف نظر از جنس خواسته‌ها
بهشون تحقق ببخشی.

یه شب دیگه قرار بود با رقصیدن "هوپ" جلوی روش طی
بشه و یونگی همزمان که مشغول سرو نوشیدنی برای جمعیت
مست و نشئه بود، برای ظاهر شدن "هوپ" روی صحنه لحظه
شماری میکرد. رقصنده معمولاً اونقدری معطل میکرد که
مطمئن بشه انتظار همه سر اومده، به اندازه‌ی کافی ورودش
دیده میشه و از طرف کسایی که همیشه تحسینش میکردن،
بهش خوشامد لازمه گفته میشه. امشب هم فرقی با شب‌های
دیگه نداشت، تو یک کلمه باشکوه بود. چکمه‌های بلند -Go-
سفید که تا روی زانوهاش میرسیدن به پا داشت؛ بقیه‌ی
پایین تنه اش با شلوارک کوتاه هم‌رنگ چکمه هاش پوشیده

شده بود و یه تیشرت کراپ پولک‌دار تنش بود. عینک رنگی
بزرگی چشم‌هاش رو پنهان کرده بود و موهاش با اکلیل
میدرخشیدن. گروه زیادی از کسایی که توی مهمونی بودن
بهش خوشامد گفتن و یه سری از صمیمی‌ترها اون رو آغوش
کشیدن، دوره‌اش کردن و شروع به خندیدن با هم کردن.
یونگی خیلی محترمانه، ورودش رو از پشت بار تماشا کرد.
خوبه که بدونی مشتری‌های ثابت کی از راه میرسن، فقط
همین.

جمعیت توی هم میلولیدن، بوی عرق و ادکلن‌های صدها نفر
با هم مخلوط شده و به همراه بوی سیگار و شات‌الکل‌هایی
که یکی بعد از دیگری نوشیده میشد، کل فشارو پر کرده بود.
گوی‌های وسط دیسکو که مثل الماس از سقف آویزون بودن،
میدرخشیدن و رنگ‌های رنگین‌کمون رو روی زمین رقص

پخش میکردن. به راحتی میشد توی فضای دیسکو غرق شد، میشد از جادو، عشق آزاد و موادمخدر زیادی که اطراف بود و از این مهمونی تموم نشدنی پر شد.

یونگی طی سال‌هایی که توی کلوب کار میکرد، بارها و بارها شاهد اتفاق افتادن همه‌ی اینها بود. یه فرد جوون و درخشان برای اولین بار میومد و بعد توی مهمونی میچرخید، نوشیدنی‌ها توی رگ‌هاش جاری میشدن و به دنبال اون وید، کوکائین و قرص‌های مخدر هم میومدن. و این سرگرمی افراطی باعث تیره شدن نور در چشم‌های مرده و بی‌روحشون میشد، اما هر هفته از هیجان این وابستگی‌ها کم میشد.

اما این اتفاق برای هوپ نیفتاد. نه از وقتی که یونگی برای اولین بار متوجهش شد. و اولین باری که متوجه‌ی رقصنده شد، درست شب اولی بود که برای کار به اونجا اومد. یونگی

نمیدونست که اون تو کارهای وسوسه آمیز کلوب شرکت
نمیکرد، یا تو زندگی واقعی هم مثل زمین رقص به خوبی و با
وقار از پس خودش بر می اومد، اما اون هر آخر هفته بدون
اینکه حتی یک بار شکست بخوره درخشان، مرکز توجه‌ها و
خدای دیسکو بود. همیشه به طور چشم‌نوازی زیبا به نظر
میرسید، همیشه توجه‌ها رو از همه جای کلاب به سمت
خودش جلب میکرد، همیشه تا آخر شب توی کلوب
میرقصید و بعد هم طبق معمول با یه نفر که میخواست از یه
رقص توی دیسکو به یه محفل خصوصی‌تر بره، از اونجا خارج
میشد. اینجوری نبود که یونگی هر هفته اون رو تماشا کنه،
فقط بیشتر آخر هفته‌ها این کار رو میکرد. هربار با خودش
میگفت خوبه که حواسش به مشتری‌های ثابت باشه. اگه
مشتری‌های ثابت اوقات خوشی رو میگذرونند، چرا بقیه نتونن
این کار رو بکنن.

نوشیدنی‌ها سرو میشدن و همونطور که شب پیش میرفت،
موسیقی کر کننده‌تر میشد. هوپ امشب فوق‌العاده بود، چه با
همراه و چه به تنهایی، صحنه رو با رقصش به آتیش میکشید
و هر بار که مردم اسمش رو با هیجان صدا میزدن صحنه
براش خالی میشد و مرکز جمعیت میرقصید.

اواخر شب بود که یونگی هوپ رو دید که جایزه‌ی بزرگ شب
رو همونطور که آروم میرقصید، به پسر قد بلندی که پشت
موهای کمی بلند بود و شلوار دم پا گشادی به تن داشت،
سپرد.

یونگی تماشا کرد که چطور هوپ دست‌هایش رو دور گردن
پسر حلقه کرد و پسر رو به خودش نزدیک‌تر کشوند تا بتونه
براش زمزمه کنه و در حالی که بهش نگاه‌هایی که یه شب داغ
رو وعده میدادن میفرستاد، باهایش لاس بزنه. مرد پر از

اعتماد به نفس بود، دکمه‌های پیراهنش رو باز گذاشته بود و این به هوپ اجازه میداد تا انگشت‌های ظریفش رو سرتاسر سینه‌اش بکشه و پوست پسر رو لمس کنه و بعد با رقص و لوندی از اونجا دور بشه. مرد با اعتماد به نفسی که یونگی تمام روزهایش رو در تلاش برای بدست آوردنش میگذروند، رقصنده رو دنبال کرد. یونگی هیچوقت پاش رو توی اون زمین رقص نگذاشته بود، اون همیشه پشت بار میموند.

دیر وقت بود که بالاخره یونگی از در پشتی بیرون رفت. توی هوای سرد خیابون پشت کلوب، نفسی تازه و تماشا کرد که چطور بازدمش مثل بخار بیرون اومد و بعد کتش رو به خودش نزدیک‌تر کرد. خونه‌اش فاصله‌ی زیادی با کلوب نداشت. پس یه پیاده روی آسون تو خیابون منهتن، جایی که گاهی خطرناک میشد، پیش رو داشت. تقریبا به آخر خیابون رسیده بود و میخواست به سمت خونه‌اش بییچه که صدایی مثل

صدای تقلای یه نفر به گوشش خورد. با شنیدن اون صدا اون هم در نزدیکی خودش، متوجه شد تقریبا پا وسط یه درگیری گذاشته.

درحالی که توی تاریکی ساختمون‌های دوطرف خیابون ایستاده بود، این پا و اون پا کرد. مغزش در حال پردازش اتفاقی بود که جلوی چشم‌هاش، گوشه‌ی خیابون داشت رخ میداد. یه مرد، در حالی که یکی رو به دیوار کلوب چسبونده بود، دست‌هاش رو دور گردنش حلقه کرده بود و فشار میداد. فردی که داشت خفه میشد زیر فشار دست و پا میزد و دست‌هاش به هوا چنگ مینداختن تا بتونه خودش رو خلاص کنه.

با دیدن وضعیت رو به روش، دست‌هاش رو مشت کرد و به طور غریزی از سایه بیرون اومد. با قدم‌های سریع به مرد

مهاجم نزدیک شد و محکم به شونه‌اش چنگ زد. انگشت‌هایش با بی رحمی اونقدر توی شونه‌ی مرد فرو رفت که میتونست استخون ترقوه‌اش رو زیر لمسش حس کنه. مرد با هجوم ناگهانی یونگی، دست‌هایش رو از دور گردن قربانی جدا کرد و مردی که به دیوار فشرده شده بود روی زمین لیز خورد و دست‌هایش رو سپر بدنش کرد. یونگی بعد از نیم نگاهی به پسر روی زمین، مرد مهاجم رو عقب کشید و بعد مشت محکمی روی گونه‌اش نشوند.

مهاجم مشخصاً از یونگی بلندتر بود، شونه‌های پهنی داشت که به نظر قوی میومدن اما الان این یونگی بود که با تمام توانی که از آدرنالین گرفته بود، مشت‌های گره‌خورده‌اش رو بعد از عقب بردن، یکی بعد از دیگری مهمون صورت مهاجم میکرد. بعد از مشتی که به بینی مرد زد، دستش رو عقب کشید و این بار چونه‌اش رو هدف گرفت.

مرد که حالا تعادل خودش رو از دست داده بود، چند قدم به عقب تلو خورد. بینیش خونریزی داشت و احتمالا شکسته بود. دهنش از خون پر شده بود و کبودی روی چونه‌اش تو چشم میزد. یونگی دندون‌هایش رو روی هم فشار داد و بی‌توجه به دردی که به خاطر مشتهای محکمی که زده بود، توی دستش می پیچید، انگشت‌هایش رو باز و دوباره برای مشت بعدی جمعشون کرد. آماده بود تا اگه مرد قصد ضد حمله داشت، بتونه از خودش دفاع کنه. یونگی در سکوت از دوستش که بهش بوکس رو یاد داده بود، تشکر کرد. بالاخره یک جا به دردش خورده بود. نهایت تلاشش رو کرد تا برخلاف جثه‌ی کوچیک ترش ترسناک به نظر برسه و با توجه به فضای وحشت‌زده‌ی اطرافش موفق هم شده بود.

"همین الان گورتو گم کن، مرد." با صدای آروم و هشدار
دهنده‌ای غرید. "مشت بعدی رو که بزنم مطمئن میشم که
دماغت شکسته."

مرد خودش رو جمع و جور کرد و ایستاد. خون توی دهنش رو
همراه بزاقش تف کرد و استخری از خون و مایع لزج دهنش
روی زمین درست کرد. مدتی همونطور اون جا ایستاد، به نظر
میرسید داره تصمیم میگیره و بعد تصمیم گرفت راهش رو
بکشه و بره. پوزخندی روی لبهاش نشوند و درحالی که بینیش
رو با پشت آستینش پاک میکرد، زیر لب گفت. "حتی
ارزششو هم نداره." و بعد تو تاریکی شب، ناپدید شد.

یونگی بدون اهمیت دادن به منظور مرد از اون جمله، سمت
پسری که بهش حمله شده بود برگشت. کسی که به دیوار
تکیه داده بود و همونطور که توی خودش جمع شده بود، تلاش

میکرد با پنهان کردن سرش میون دست‌هایش، از خودش در برابر دنیا محافظت کنه.

مرد موهای قهوه‌ای داشت و شلوارک سفیدش حالا تو تنش پاره و کثیف شده بود. یونگی محتاطانه کنار پسر نشست، دستش رو به آرومی روی شونه‌اش جا داد، به یقه‌ی پاره شده‌اش نگاه و بعد اون رو به آرومی لمس کرد. به محض برخورد دستش با لباسش، سر پسر بالا اومد، هینی کشید و با چشم‌های شوکه شده‌اش به چشم‌های یونگی خیره شد.

گندش بزنی، همه‌ی تلاشش این بود که نترسونتش.

نفر بعدی که شوکه شد خودش بود. یونگی توقع نداشت اینجا، توی تاریکی شب به چشم‌های هوپ خیره بشه، کسی که همین چند ساعت پیش اون رو در حال رقصیدن، خندیدن و

خوش گذرونی، درست مثل یه توپ پر از انرژی، دیده بود. حالا که صورتش دیگه پنهان نبود، تو یک کلمه داغون به نظر میرسید. لب‌های سرخ و پف کرده بودن، کبودی سیاه روی گونه‌اش به یونگی دهن کجی میکرد و مارک‌های قرمزی روی گردنش، درست جایی که دست‌های مرد سعی داشتن خفه‌اش کنن، وجود داشتن که مشخص بود با عصبانیت اونجا کاشته شدن. چشم‌های سردرگم بودن و دودو میزدن و صورتش از اشک‌های خیس بود.

یونگی یکباره دویدن خشم رو توی رگ‌هایش حس کرد. اگه میدونست فردی که بهش حمله شده هوپ بوده، برای شکستن دندون‌های اون حرومی لحظه‌ای درنگ نمیکرد.

"اوه لعنت بهش، پسر خوبی؟ من اینجا، نگران نباش."

همونطور که نگاهش به دنبال آسیب بزرگتری روی بدن هوپ میچرخید تا بتونه خودش رو آروم کنه، به پسر اطمینان داد. بالاخره فرصتی پیدا کرده بود تا با پسری که برای مدت طولانی فقط نگاه کردنش نصیبش شده بود، حرف بزنه. چرا باید اینجوری اتفاق می افتاد؟ با آسیب دیدن اون. هوپ با نگاه آشنایی بهش خیره شد. شاید تونسست مردی که همیشه پشت بار بود رو بشناسه.

"ممنونم. مطمئن نیستم چه اتفاقی افتاد..." هوپ با صدای خشداري گفت. مطمئناً به خاطر دستهای اون حرومی دور گردنش این بلا سر گلو و صدایش اومده بود. "یادم نمیاد-" قبل از اینکه بتونه جمله اش رو تموم کنه، چشم هاش بسته شدن. با بی حس شدن بدنش، سرش به دیوار پشتش برخورد کرد و باعث شد ناله ای از میون لب هاش بیرون بیاد. گندش بززن!

"هی مرد! هی! بیدار بمون، هی آسیب دیدی؟ میخوای ببرمت
بیمارستان؟"

با چند ثانیه تاخیر، که یونگی هیچ ایده‌ای درباره‌ی دلیلش
نداشت، چشم‌های هوپ دوباره باز شدن و روی یونگی موندن.
سرش رو کوتاه تگون داد و با دست‌هایش، لب‌ها، گردن و بعد
صورتش رو تند تند پاک کرد. گیج به نظر می رسید و
چشم‌هایش دوباره پر از اشک شدن. صورتش از اشک‌های گرد
و تپلی که از چشم‌هایش فرار میکردن، دوباره خیس شد.

زخمی شده بود؟ شایدم مست یا نشئه بود؟ دقیق نمیشد نظر
داد اما با توجه به مهمونی‌های اون دیسکو، هیچ چیز بعید
نبود.

شاید هم این به خاطر یه جور آسیب دیدگی بود و حالا که
اون لحظه‌ی خفه شدنش توسط اون مرد گذشت، نقابی که زده
بود از بین رفته و وحشت به تنش اومده بود. یونگی میتونست
وحشت رو تو اعماق ذهنش حس کنه، طوری که هر آن ممکن
بود حمله‌ی عصبی بهش دست بده. یونگی حس میکرد کسی
قلبش رو توی دستش گرفته و فشار میده. افکار توی سرش
شروع به چرخیدن کردن، نه، نه الان وقت این کار نیست. به
خودش توپید، تو باید الان به هوپ کمک کنی.

"نه، بیمارستان نه لطفا. من- من نمیدونم چه اتفاقی افتاده-"
کلمات رو کشیده ادا میکرد و یونگی برای دومین بار تو
امشب، یه تصمیم ناگهانی گرفت.

"همه‌چی درست میشه. تو هوپی، درست میگم؟ منو
میشناسی، آره؟ از کلوب؟"

"اوه آره!" با صدای آرومی گفت. "فکر کنم یه قیافه‌ی کیوت مثل تو رو خوب یادم باشه-" نخودی خندید و یونگی میدونست این خنده، مال آدمیه که مواد مصرف کرده باشه و البته، اون کیوت صداش زد. واضح بود که عقلش سر جاش نیست.

"آم، اگه میخوای من میتونم ببرمت خونم؟" آخر جمله‌اش رو سوالی کرد چون حتی سوال کردن همچین چیزی هم به نظر احمقانه بود.

"میتونم بهت کمک کنم یکم خودتو تر تمیز کنی؟"

اما صورت هوپ مثل درخت کریسمس، با یه لبخند بزرگ روشن شد، به خاطر کبودی روی گونه‌اش صورتش یکم جمع

شد "واقعی؟ باشه، آره. باشه" با آواز کلمات رو ادا میکرد و همین یونگی رو مطمئن کرد که اون امشب مواد مصرف کرده.

"واقعاً؟" یونگی توقع نداشت پسر قبول کنه. چند لحظه شوکه شده همونجور بی حرکت موند. "باشه، خیلی خب. میتونی بلند شی؟"

یونگی از جاش بلند شد و برای کمک به هوپ دست دراز کرد. دستش نرم و عرق کرده بود. وقتی روی پاهاش بلند شد، زانوهای لرزانش نتونستن طاقت بیارن و باعث شد خودش رو روی سینه‌ی یونگی بندازه و دست‌هایش رو دور گردنش حلقه کنه. یونگی با دو دست شونه‌هایش رو نگه داشت تا ثابت بمونه و بعد از چند لحظه، هوپ عقب رفت. طوری لبخند میزد که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش یکی در حال خفه کردنش بود.

صدای هوپ با همون تن خواب آلود توی گوشش پیچید و باعث شد دوباره بفهمه که این یه خواب نیست. "دارم اشتباه میکنم، من حتی اسمتم نمیدونم." به نظر میرسید کمی حواسش برگشته باشه، اما هنوز کامل اونجا نبود.

"یونگی، اسمم یونگیه." جواب داد و یکی از دستهای رقصنده رو دور گردنش انداخت تا اون رو طی پیاده روی کوتاهشون به آپارتمانش ثابت نگه داره.

"ایول!" تنها جوابی بود که از هوپ شنید و در طی بقیه‌ی راه تمام تمرکزش رو روی راه رفتن گذاشت.

در رو به آپارتمان کوچیک و تاریک نیویورکی یونگی باز شد و دو مرد داخل شدن. در با صدای کلیک آرومی پشت سرشون

بسته شد. بعد از روشن کردن چراغ‌ها، یونگی سمت رادیاتور دیواری خونه‌اش رفت و ضربه‌ی نه چندان آرومی بهش زد. این تنها راهی بود که میشد یکم گرما از اون وسیله بدردنخور گرفت.

هوپ خودش رو روی مبلی که توی نشیمن کوچولوی یونگی که ناهارخوری هم به حساب میومد و فاصله‌ی زیادی با آشپزخونه‌اش نداشت، انداخت. چشم‌هاش بسته بودن و سرش از عقب روی مبل افتاده بود. یونگی سمت آشپزخونه رفت و زیر کتری رو روشن کرد. بخشی از برنامه‌اش بعد از برگشت از سرکار نوشیدن چایی بود. (یونگی مثل بیشتر مردم اون بیرون آدم اهل مهمونی و الکی نبود. اون همیشه چایی رو ترجیح میداد.)

حالا که توی آپارتمان‌ش بودن، نمیدونست با مردی که به احتمال زیاد نشئه‌ست و چند دقیقه‌ی قبل مورد تعرض قرار گرفته باید چیکار کنه. سه قدم فاصله بین نشیمن و آشپزخونه رو طی کرد، رو به روی پسر ایستاد و گلویش رو به طور ضایعی صاف کرد. هوپ طوری طوری بهش خیره شده بود که انگار هیچ ایده‌ای نداشت پسر رو به روش کی هست.

"آم، هوپ؟" قبل از اینکه بتونه ادامه‌ی جمله‌اش رو به زبون بیاره، توسط مرد دیگه متوقف شد. صدایش خسته به نظر میرسید.

آروم گفت. "هوسوک."

"بخشید؟"

زمزمه‌ی رقصنده دوباره به گوشش رسید. "اسممه، هوسوک."

اوه، اسمش هوسوک بود. و این یعنی اون هم کره‌ای بود.

سر تکون داد و مودبانه پرسید: "یادت میاد امشب چی
مصرف کردی؟"

مرد با چشم‌هایی که حالا دوباره اشکی شده بودن، زمزمه کرد:
"هی-هیچی" آره، حتما.

"هممم، باشه. الان برمیگردم"

سه قدم فاصله رو تا آشپزخونه کوچیکش طی کرد و پارچه
کوچیکی رو خیس کرد و از فریز یخ بیرون آورد. پیش
هوسوک که روی مبل نشسته بود برگشت و پارچه رو بهش

داد. هوسوک طوری به پارچه نگاه کرد که انگار مطمئن نبود
چرا همچین چیزی بهش داده شده. پس یونگی پارچه رو پس
گرفت و خون خشک شده رو از روی لب‌هایش پاک کرد و
وقتی هوسوک کمی از درد خودش رو عقب کشید زیر لب
عذرخواهی کرد.

یخی رو که گرفت داخل پارچه پیچید و با ملایمت اون رو به
زخم در حال تیره شدن زیر گونه‌اش فشار داد. هوسوک طی
این مراحل خواب آلود و بی‌حرکت نشست. هنوز کمی
سردرگم به نظر میرسید، انگار حواسش سر جاش نبود.
هرچیزی که مصرف کرده بود هنوز تو بدنش جریان داشت. و
یونگی مطمئن بود اون چیزی مصرف کرده. با توجه به لحن
روایای صداش و سردرگمیش به نظر میاد کوالود بوده باشه.

به علاوه مصرف مواد، اون بیرون از کلوب، برای دلیلی که هنوز مشخص نبود، مورد تعرض قرار گرفته بود. یونگی میخواست دلیلش رو از پسر پرسه اما اول باید مطمئن میشد حال جسمیش خوبه. خوشبختانه (یا بدبختانه، به دید خودتون بستگی داره) به خاطر کار توی دیسکو زیاد شاهد همچین اتفاقاتی بود. گاهی اوقات پیش میومد که یکی از نگهبانها مجبور بشه شخصی رو با خشونت به بیرون از کلوب اسکورت کنه.

پس از این تجربیات زیاد داشت و میدونست چطور باید از کمک‌های اولیه استفاده و از کسی که دعوا کرده، مراقبت کنه. از صمیم قلب امیدوار بود حال هوسوک خوب باشه اما خودش هم میدونست که وقتی تو وضعیت هوسوک قرار بگیری ممکنه آسیب دیدگی‌های داخلی هم داشته باشی.

صورت هوسوک رو برای پیدا کردن زخم‌هایی جز کبودی روی گونه و پارگی لب‌هاش جست و جو کرد. چشم‌هاش یا بقیه‌ی اجزای صورتش سرخی نامعمولی نداشت و این نشون میداد رگ‌هاش پاره نشدن. مرد رو به روش خیلی وقت بود که سرفه نکرده بود و درست نفس میکشید، که یه امتیاز مثبت حساب میشد.

"گلوت... مشکلی با قورت دادن بزاق‌ت یا نفس کشیدن نداری؟"

"نه- میتونم به خوبی انجامشون بدم. من خوبم، قول میدم. وقتی اخم میکنی ابروها‌ت چین میخورن." به نرمی خندید و با انگشت اشاره‌اش به پیشونی یونگی ضربه زد. یونگی برای چند لحظه فکر کرده بود پسر هشیاره، اما با جوابی که شنید، با خودش فکر کرد شاید بهتر باشه پرسیدن اینکه چه بلایی

سرش اومده و چرا، رو به بعداً وقتی که هوسوک هشیار باشه،
موکول کنه.

"این رو روی گونه‌ات نگه دار، زود برمیگردم."

پنج قدم فاصله نشیمن تا اتاق خوابش رو طی کرد تا برای
هوسوک لباس بپاره. یه تیشرت گشاد و شلوار راحتی از توی
کمدش برداشت. لباس گرون قیمتی نبود اما بهتر از
لباس‌های کثیف و پاره شده‌ی پسر توی نشیمن بود. باید
بهش حمام رو نشون میداد، بهش میگفت دوش بگیره تا
شاید هشیاریش رو دوباره بدست بپاره.

اما به محض برگشتنش به نشیمن، با هوسوکی رو به رو شد که
روی مبل دراز کشیده، یکی از دست‌هایش زیر گونه‌اش و اون
یکی پارچه‌ای که توش یخ بود رو نگه داشته بود. یونگی به آب

شدن قالب های یخ و آبی که به این خاطر از اون پارچه روی
زمین می چکید نوچی کرد. آهی کشید و بعد پتویی که روی
پشتی مبل افتاده بود رو برداشت و بدنش رو باهاش پوشوند.
پارچه رو از میون انگشت های پسر خوابیده بیرون کشید و
توی سینک گذاشت.

به کتری که حالا جوش اومده بود نگاهی انداخت، بعد برای
خودش چایی ریخت و پشت میز کوچک آشپزخونه نشست.
این عصر براش مثل همیشه سپری نشده بود. بعد از تموم
کردن چاییش، برای خودش هم چند قالب یخ برداشت.
انگشت هاش به خاطر مشت هایی که زده بود میسوختن.
امیدوار بود بینی مرد رو شکسته باشه. هیچ درک نمی کرد چرا
یه نفر باید بخواد به هوسوک آسیب بزنه.

هر وقت که یونگی اون رو توی دیسکو میدید، سرخوش و بی‌دغدغه به نظر میرسید. جمعیت اطرافش عاشقش بودن. اما مردی که بیرون کلوب دیده بود سعی داشت اون رو خفه کنه. این با عقل جور در نمیومد و یونگی مطمئن بود اون مرد، همون کسی بود که رقصنده باهاش اون شب خارج شده بود. اما چند ساعت بعد از اینکه یونگی شیفتش تموم شده بود، اون دونفر درست نزدیک دیسکو بودن. یعنی دوباره به کلاب برگشته بودن؟

بدون گرفتن هیچ جوابی از هوسوک خوابیده که حالا آرام روی مبل خروپف میکرد، یونگی راهی اتاق خوابش شد تا کمی استراحت کنه.

قسمت سوم

بعد از طلوع خورشید از خواب بیدار شد و برای مدتی در حالی که فقط بیرون پنجره رو میدید و ریلکس میکرد، توی تخت موند. صبح یکشنبه بود، و امروز هیچی توی برنامه‌اش نبود. اون تقریبا اتفاقات عجیب دیشب رو فراموش کرده بود، اما وقتی مدت طولانی تری توی تخت دراز کشید، همشون دوباره به یادش اومدن. یعنی هوسوک در طی شب بیدار شده و به خورشید رفته بود؟ بلند شد تا ببینه اینطور هست یا نه.

به دستشویی رفت، صورتش رو شست و دندون‌هایش رو مسواک زد و بعد به سمت محوطه‌ی نشیمن/آشپزخونه رفت.

قبلا اشاره کرده بود که آپارتمانش کوچیکه؟ یه آپارتمان خیلی کوچیک. به سختی یه جای یه خوابه، با یه نشمین و آشپزخونه‌ی سرهم بود. طبقه‌ی پنجم و بدون آسانسور بود و به هیچ عنوان جای شیکی نبود. آشپزخونه‌ی کوچیکی با یک سینک و اپن کوچیک، و یه مینی یخچال که بعضی وقت‌ها یه پس مزه‌ی عجیب به غذا میداد رو به تصویر میکشید. تنها منبع گرمایش یه رادیاتور کهنه بود که موقعی هم که کلا ضعیف کار میکرد تا کمی گرما تولید کنه، صدا میداد. لوله کشی به درد نخور بود و پنجره‌ها اصلا هیچ نمایی به آسمون نداشتن، فقط نمای دیوار آجری ساختمون کناریش. اما در مقایسه با تمام کمبود جا و وسایل ناچیزش تقریبا مقرون به صرفه بود.

چیزی که یه جورایی تعجب آور بود، این بود که هوسوک هنوز اونجا بود. وقتی سرش رو کرد تو اتاق نشیمن دید که رو

کاناپه خوابیده. اون تو خواب جا به جا شده بود. پتو کنار مبل روی زمین افتاده بود، و صورتش توی کوسن‌ها فشرده شده و رو به پشتی مبل دراز کشیده بود. موهای پشت سرش همه جا پخش شده بودن. به نظر میومد سردش باشه، چون قبل از اینکه بتونه لباس‌هایی که یونگی براش آورده بود رو بپوشه خوابش برد، پس یونگی پتو رو از زمین برداشت، و با پتو پوشوندش و امیدوار بود تغییر دما از خواب بیدارش نکنه.

در حالی قهوه دم میکرد، گاز رو روشن کرد تا صبحانه درست کنه. بیکن، تخم مرغ و نون تست، یه وعده‌ی ساده اما بی نقص برای صبح بعد از یه شب طولانی. و برای هوسوک، این بهش کمک میکرد تا مواد رو از سیستم بدنش خارج کنه.

امیدوار بود که اون یادش بیاد دیشب چه اتفاقی افتاده، اما میدونست که کوالودها اکثرا باعث از دست دادن حافظه می

شدن. میخواست ته توی حمله رو دریاره، چرا که میدونست
که حتما علت خاصی پشت حمله بوده و گرنه چه دلیلی
داشت کسی به یه آدم اهل پارتی ساده مثل هوپ، هوسوک،
حمله کنه.

بیکن داشت تو تابه جیلز ویلیز میکرد که از پشت صدایی
شنید که از خواب خش دار شده بود.

"بوی خوبی میده،" صدا، آرام و گرفته گفت.

یونگی با لبخندی روی لبش برگشت. "صبح بخیر، حالت
چطوره؟"

هوسوک در جواب لبخند زد اما این حالتش سریع جاش رو
به گيجی داد. "هوم، فکر کنم خوب باشم." مکث کرد و بعد،

نفسی کشید و با لحنی پرسشی ادامه داد. "از اینکه اینطوری باشم متنفرم، ولی من شمارو میشناسم؟"

"میدونی که دیشب نشئه بودی، درسته؟ یادت میاد دیشب چه اتفاقی افتاد؟" یونگی به پشت برگشته بود و داشت بیکن رو برمیگردوند، تقریباً آماده بود که از روی حرارت برداشته بشه. میخواست از روغنش استفاده کنه تا تخم مرغ‌هاش رو بپزه. "عسلی باشه یا هم زده؟"

"آم، عسلی باشه بهتره، ممنون." با صدایی همچنان گرفته جواب داد. هنوز به چهارچوب در توی ورودی آشپزخونه تکیه داده بود و هنوز به پشت یونگی نگاه میکرد، انگار داشت سعی میکرد تیکه‌های پازل رو کنار هم بذاره. "فکر نمیکنم چیزی زده باشم، شاید بعد از اینکه رفتم؟ ولی کی... کی - ما با هم خوابیدیم؟" صدایش یه ذره وحشت زده شد. یونگی به سمتش

برگشت و دست‌هایش رو خیلی آروم بالا آورد. وقتی صحبت کرد لحن صداش خیلی آرامش دهنده بود.

"نه، نه، بشین و منم حین صبحونه توضیح میدم. قهوه؟"

هوسوک بهش لبخند زد. "بله حتما، ممنون."

یونگی دقیقا وقتی که نون‌ها از تستر بالا پریدن، تخم مرغ‌ها رو هم تموم کرد و بعد از اینکه روی تست رو با کره پوشوند، اونها رو به دو قسمت به صورت اریب برش داد. با رضایت سرش رو تکون داد و چینش بشقاب‌ها رو رضایت بخش دونست. دو بشقاب رو مقابل هم پایین گذاشت و یه ماگ قهوه برای هوسوک آورد و رو به روش قرار داد. وقتی که از هوسوک پرسید برای قهوه‌ش شیر میخواد یا نه، سرش رو

تکون داد. پس بالاخره رو به روی جایی که هوسوک نشسته بود نشست.

"لطفاً، بخور."

هوسوک داشت با چهره سردرگمی به بشقابش نگاه میکرد.
"آه، متشکرم، این واقعا خوبیت رو میرسونه. اوه، من حتی
اسمت هم یادم نمیاد، متاسفم."

یونگی به آرومی درحالی که شروع به خوردن کرد گفت.
"مشکلی نیست، من یونگیم. قرص‌های روانگردان آدمو
فراموشکار میکنن، ها؟"

خیلی از آدم‌های توی کلاب کوالود مصرف میکردن، اون مواد
به آدم یه اوج خیال انگیز و خواب آلود میدادن. همینطور هم

میتونستن باعث بشن مصرف کننده فراموش کنه وقتی
مصرفشون کرده چه اتفاقی افتاده. یونگی هیچ کسی رو که
مواد مخدر مصرف میکرد قضاوت نمیکرد. اون فکر میکرد
طبیعیه که هر چند وقت یک بار بخوای از واقعیت فرار کنی.

"یونگی. صبر کن، من تو رو از دیسکو میشناسمت."

یونگی سرش رو تگون داد. "آره، من تو بار کار میکنم."

"اینجا خونه توئه؟"

یونگی کمی خندید. "آره، اینجا خونه‌ی منه، بذار بهت توضیح
بدم."

یونگی برایش گفت که وقتی از کارش میومده، اون رو پیدا کرده که بهش حمله شده بوده، و داشته توسط مرد دیگه‌ای خفه میشده.

حین صحبت‌هاش، هوسوک با نوک انگشت‌هاش صورت کبودش، لب‌های زخمیش و ردهای قرمزی اندک روی گردنش رو لمس کرد. در حالی که یونگی صحبتش رو تموم کرد، دو مرتبه نشست و لیوان قهوش رو تو دست‌هاش تکون داد، اون ساکت بود.

"تو من رو نجات دادی،" اون خیلی ساده گفت، "ممنونم. من - من واقعا شوکه شدم."

"خوشحالم که تو زمان مناسب اونجا بودم. میدونی چرا اون مرد بهت حمله کرده بود؟"

به نظر میرسید هوسوک در حال گشتن بین خاطراتش از شب گذشته ست. "فکر کنم وقتی رفتیم اون فکر کرد که من میدونستم کجا باید مواد مخدر پیدا کرد. اما میدونی، من واقعا اهلش نیستم؟ پس شاید به خاطر همین عصبی شده بود؟" دست‌هایش رو روی صورتش کشید، و با برخورد دستش با کبودی‌هایش چهره‌اش رو در هم کشید، حالت گیج روی چهره‌اش سردرگمیش رو نشون میداد.

"مردم واسه مواد دیوونه میشن، فقط محض اطلاعات، اگه من دوباره اون مرد رو توی دیسکو ببینم برای همیشه میندازمش بیرون."

"من حتی نمیدونم چطور به قدر کافی ازت تشکر کنم."

یونگی با حالتی گرم به چشم‌هایش نگاه کرد. "فقط صبحانه
رو بخور، همین کافیه."

هوسوک سرخ و در حالی مشغول خوردن صبحونه‌اش شد،
لبخند زد.

اون تو روشنی صبح، دور از دیسکو، متفاوت بود. ساکت بود.
با اصرار به شستن ظرف‌ها، تو تمیزکردن کمک کرد. وقتی
شستن رو تموم کرد، یونگی خشک‌شون کرد و کنار گذاشتشون.
خیلی طول نکشید.

اون نمیتونست به وضوح کسی که باهاش بیرون زده بود،
مردی که بهش حمله کرد بود، رو به یاد بیاره. تنها دلیلی که
فکر میکرد میتونست انگیزه حمله باشه این بود که اون برای
گرفتن مواد مخدر هیچ رابطی نداشت. (چیزی که یونگی از ته

دل از فهمیدنش راضی بود) و بیشتر از اون نمیتوست به هیچ
کسی فکر کنه که بخواد بهش آسیب بزنه.

اینکه هیچ جوابی پیش روشن نبود یونگی رو ناامید کرد، اما
اون به هوسوک قول داد که توی دیسکو حواسش به اون مرد
باشه، و اگه یه وقتی دوباره پا به کلوب گذاشت بیرون
بندازتش. اون چهره‌اش رو به یاد می‌آورد، حتی اگه توی
حافظه‌ی هوسوک گنگ و مبهم بود. اون همیشه وقت‌هایی که
هوسوک اونجا بود کار میکرد. میتونست مراقب باشه.

حالا حسی لطیف و دلپذیری داشت بینشون رشد میکرد.
هوسوک وقتی که صورتش رو توی آینه دید نفسش بند اومد.
سراسیمه بیرون اومد تا با چشم‌های اشکی به یونگی نگاه کنه
و دوباره ازش تشکر کنه. یونگی دورش کرد و بهش گفت
میتونه دوش بگیره، حتی اگه دوشش واقعا مزخرف بود.

بنابراین اون همین کار رو کرد، و تو لباس‌های قدیمی یونگی
ظاهر شد که باعث میشدن نرم و کوچولو به نظر برسه.

بعد از اون، با دیدن این وجهه‌ی متفاوت هوسوک که هیچ
وقت تصور نمیکرد ببینه، حسی تو قلب یونگی شکوفه زد.
یونگی به مدت یک سال اون شخصیت پرسر و صدا و بی
محابا و به شدت شادش رو تحسین میکرد. هوسوک تو روشنی
صبح توی آپارتمان‌ش متفاوت بود.

اون قبل از رفتن دوباره از یونگی تشکر کرد و قول داد
لباس‌هایش رو پس بده. یونگی روزش رو مثل بقیه روزهای
عادی گذروند، تو خونه استراحت کرد، و به مغازه رفت. به یه
پیاده رویی طولانی رفت که سرانجام بعد از ظهر به پارک
مرکزی ختم شد. یه جاهایی منع رفت و آمد بود که یونگی
ازشون پرهیز میکرد، و چمن‌ها بعضی جاها گلی و تیکه تیکه

بودن. شهرداری سال‌ها بود که در معرض ورشکستگی بود و شهر از این موضوع در عذاب بود، با این حال هنوز هم پارک بعد از ظهر یه محل دنج و آروم بود.

وقتی راهش رو به سمت خونه کج کرد، هوسوک رو از ذهنش بیرون روند. یونگی بهش کمک کرد، و حالا که بیشتر باهاش وقت گذرونده بود، بیشتر دوستش داشت. اگه دوباره اون مرد رو میدید میخواست دوباره بهش مشت بزنه، اما احتمالا فقط برای همیشه از کلوب بیرون مینداختش. هفته سریع می‌گذشت و به زودی شب جمعه میشد و اون امیدوار بود که دوباره هوپ، هوسوک، رو ببینه. مشتاقانه منتظرش بود.

قسمت چهارم

اون‌ها یک شبه بهترین دوست یا همچین چیزی نشدن. یونگی خودش آدم درون‌گرا و منزوی‌ای بود، بنابراین حتی با وجود اینکه بی‌محابا هوسوک رو دوست داشت و علنا هر آخر هفته رقصیدنش رو تماشا میکرد، قرار نبود که بعد از یه برخورد داستان زندگیش رو براش تعریف کنه.

هوسوک، برخلاف یونگی، آدم برون‌گرایی بود. اون یه حضور گرم و دوستانه توی کلاب بود. بعد از اون آخر هفته همه چیز تغییر کرد. یونگی هنوز تو اون دیسکو کار میکرد. هوسوک هنوز میومد و می‌رقصید. اما حالا اون‌ها همدیگه رو

میشناختن. این روال جدید بعد از اتفاق شنبه شب که باعث شده بود بالاخره همدیگه رو ملاقات کنن به وجود اومده بود، و یونگی واقعا اون رو دوست داشت. حالا وقتی هوسوک به دیسکو می رسید، هنوز هم با دوست‌هایش سلام و احوال‌پرسی میکرد و کل شب میرقصید. اما همچنین به بار میومد و رو به روی یونگی روی چهارپایه می نشست تا بهش سلام کنه.

"یونگی! چه خبر؟ امشب چطوری؟" هوسوک همیشه پرانرژی بود، و این باعث میشد به یونگی که مخاطب این لبخند نورانی هوسوک قرار گرفته بود حس عجیبی دست بده.

اون لبخندی زد و سرش رو جهت سلام تگون داد. امشب همین حالا هم شب شلوغی بود و اون داشت برای حدود چهار مشتری دیگه نوشیدنی حاضر میکرد، اما با وجود این، همیشه یک دقیقه وقت داشت تا با هوسوک صحبت کنه.

بقیه‌ی مشتری‌ها اونطور که هوسوک لبخند میزد بهش لبخند
نمیزدن. اون‌ها مثل هوسوک باعث نمیشدن دلش بهم بیپچه.
به خودش یادآوری کرد که خونسرد باشه. "شکایتی ندارم. تو
چی؟"

"هفته طولانی‌ای بود." اون گفت و صورتش رو جمع کرد.
یونگی به خودش خاطر نشان کرد که نمیدونست هوسوک در
طول هفته چیکار میکنه.

"عهه؟ کار؟"

"آره، آماده رقصیدنم. تا حالا هیچوقت رقصیدی، یونگی؟"

"من؟ نه، من همش کار میکنم."

"با من میرقصی؟ منظورم اینه که، اگه میتونی."

یونگی با این سوال شگفت زده شد. "اوه، آره میرقصم. آره."

چهره‌ی هوسوک از جوابش روشن شد، و دست‌هایش رو بهم
کوید. "اوکی، پس یه موقعی منتظر یه رقصم. میرم بیرون
اون سمت. میبینمت!"

تمام شب هوسوک رو تماشا کرد. درواقع، این کارش جدید
نبود. اما چیزی که جدید بود، چیزی که متفاوت بود،
چیزی که باعث میشد پروانه‌ها شکمش رو قلقلک بدن و
قلبش تو سینه‌اش بلرزه، این بود که هوسوک هم اون رو نگاه
میکرد. حتی قسم میخورد که برای اون اجرای کوچیکی هم
کرد.

در طول شب چندین بار یونگی بهش نگاه کرد و هر بار که هوسوک باهاش چشم تو چشم میشد، به طور آگاهانه و با حالت از خود راضی‌ای، پوزخند میزد و بدنش رو به این طرف و اون طرف تاب میداد. وقتی یونگی سرخ میشد و نگاهش رو برمیگردوند میتونست حس کنه که اون از مقابل کلوب بهش لبخند میزنه.

این کار حالا عادتشون شده بود. میدونست که توهم نزده.

این روال چند هفته ادامه پیدا کرد. میدونست که احتمالا تابلوئه، اون همیشه تابلو بود اما حالا هوسوک میدونست. نمی تونست جلوی خودش رو برای تماشا کردنش بگیره. گاهی مقابل کلوب نگاهشون بهم گره میخورد و یونگی میتونست قسم بخوره که این درجه حرارت دیسکو رو که قبل از اون هم داغ بوده، بیست درجه بالاتر میبرد.

یک شب بعد از این کشمکش ها، دیر وقت بود که متصدی دیگری بار که مشغول کار بود توجه یونگی رو جلب کرد و به انتهای بار اشاره کرد. هوسوک اونجا بود و منتظر اون.

"اون بچه خوشگله برای تو اون طرفه منتظره. میتونی برای ۱۵ دقیقه بری استراحت. به هر حال داره خلوت میشه."

دل یونگی موقع نزدیک شدن به اون پسر که مقابل بار تکیه داده بود و نزدیک شدنش رو نگاه میکرد، از روی اضطراب فرو ریخت. نگاهش باعث میشد احساس گرما کنه.

"هیییی" گفت، و این کلمات، کش دار از دهنش بیرون اومدن. لحنش باعث شد یونگی لبخند بزنه.

"هی به خودت" یونگی جواب داد و همزمان که هوسوک داشت بهش نگاه می کرد، براندازش کرد. هوسوک مشغول تماشای صورت و لبهایش بود. عینکی که زده بود تشخیص مسیر نگاهش رو سخت کرده بود ولی با این حال یونگی میتونست متوجه بشه.

هوسوک لبش رو گاز گرفت و یونگی نمیتونست نگاهش رو بگیره. "قراره امشب اون رقص گیرم بیاد؟"

یونگی خنده کوتاهی از اضطراب سر داد. سرش رو دزدید و نگاه خیره اش رو از لبهای قلبی شکل و زیبای هوسوک برداشت.

"آه، میتونم یه استراحتی بکنم. میخوای باهام بیای؟"

هوسوک با ابرویی بالا انداخته پرسید. "کجا؟"

"بیرون، یکم هوای تازه بخوریم." توضیح داد و هوسوک سر تکون داد.

در حالی که توی شلوغی به سمت دیگه‌ای حرکت میکردن، و حالا که داشت دیروقت میشد جمعیت هم خلوت تر شده بود، هوسوک دستش رو با دست یونگی قلاب کرد تا ازش جدا نشه. شکم یونگی بار دیگه با حس گرمای دستش توی دست هوسوک فرو ریخت.

بیرون هوا سرد بود و یونگی و هوسوک هردو از شوک تفاوت شب مه آلود و دود گرفته‌ی کلاب که تازه ازش بیرون اومده بودن با هوای سرد و تازه شب جیغ کوتاهی کشیدن. کوچه تاریک بود و هوا بر اساس استانداردهای منهن تازه بنظر

میرسید. بهتر از طول روز بود، وقتی که شهر یه بوی گندی از
دود اگزوزها همراه آلودگی‌های صوتی مترو و روغن‌های
ماشینی که طی صدها سال جمع شده بودن داشت که به همه
چیز نفوذ میکرد. هر دو پسر از سرما به خودشون لرزیدن،
دست‌هاشون رو به هم مالیدن، و به خاطر حس خوب و نشاط
آور هوای سرد خندیدن.

"بخشید اگه خیلی سرده، مجبور نیستی اینجا بمونی."

"نه، خوبه."

یونگی ادامه داد. "من اون داخل به خاطر موزیک و نورپردازی
و دود، خواب آلود د گیج میشم. باعث میشه حس کنم نیاز
دارم فرار کنم. دوست دارم این بیرون ذهنمو آزاد کنم."

"بامزه ست، خیلی از مردم از قصد به دنبال اون حس خواب
آلودگی و گیجی میان اینجا."

یونگی خندید و سرش رو به نشانه‌ی فهمیدن تکون داد "آره،
درسته، ولی در مورد من، نه راستش."

"منم امشب همچین چیزی نمیخواستم." لحن هوسوک طوری
بود که انگار داشت چیز مهم تری رو میگفت: "من فقط
میخواستم برقصم."

یونگی منظورش رو گرفت. اون مست نبود. "دیدمت داشتی
میرقصیدی." با صدایی نرم و آروم گفت. داخل کلوب
هیچوقت فرصتی نداشتن که با هم اینطوری حرف بزنن، چون
همش مجبور بودن فریاد بزنن تا صداشون شنیده بشه. این

خیلی خوب بود. باعث میشد حس کنه انگار کل دنیا یه طرف، و خودش و هوسوک یه طرف دیگه‌ان.

هوسوک هم که حتما حسش کرده بود با چشم‌های تیره رنگش که زیر نور چراغ برق میزد یه قدم به یونگی نزدیک تر شد. "دیدم داشتی تماشا می‌کردی."

یونگی حس کرد صورتش داغ شده، نمیدونست چطور به این بازی با کلماتی که بینشون در جریان بود جواب بده. حس میکرد تو نگاه هوسوک به دام افتاده. اون واقعا بهش نزدیک تر شده بود؟

"من... خب.... آممم... اون.. " یونگی به لکنت افتاد. فاک، مثل آدم حرف بزن، یونگی. "تو خوب میرقصی." بالاخره گفت.

لب‌های هوسوک به لب‌خند قشنگی باز شد. "تو مدل رقصیدن
من رو دوست داری؟" طوری پرسید که انگار همینطوریش هم
جواب رو میدونست. معلومه که طرز رقصیدن هوسوک رو
دوست داشت. میدونست که داره، نه؟

یونگی حس کرد آتیش گرفته. این واقعا داشت اتفاق می
افتاد یا فقط یه رویای زاییده‌ی تب و هیجانش بود؟ حس
میکرد تب داره. چند باری دهنش باز و بسته شد، تا اینکه
آخر سر زمزمه کرد. "آره، دارم."

این واقعا داشت اتفاق می افتاد. هوسوک الان نزدیکش بود،
خیلی نزدیک. پسر قد بلندتر هم متقابلا زمزمه کرد. "منم
اونطوری که تماشام میکنی رو دوست دارم." نفس عمیقی
کشید، و بعد لب‌هایش رو روی لب‌های یونگی گذاشت.

اون بوسه داغ بود، درست از همون اولش، چرا که هفته‌ها
خیره شدن به همدیگه داخل دیسکو، حتی قبل از اینکه به
اینجا برس، شوق و ولعشون رو تقویت کرده بود. هوسوک
زبونش رو به زبون یونگی میفشرد، و با دست‌های یونگی رو
نزدیک تر می کشید، انگشت‌هایش بین موهای پشت گردن
یونگی بودن، و بدنش رو کاملاً به بدن اون فشار میداد. یونگی
نمیدونست چقدر به این حس نیاز داشت، تا زمانی که
سینه‌ی هوسوک کاملاً به سینه‌ی خودش فشرده شده بود.

دست‌های یونگی داشتن دور کمر هوسوک حلقه میشدن تا
همچنان اون رو نزدیک تر بکشن و هوسوک داخل دهنش
نالای کرد، ناله‌اش انقدر نیازمند و مشتاق بود که چشم‌های
یونگی باز شدن تا به مردی که میبوسیدش نگاه کنه. به
نقطه‌ای رسیدن که هر دو نفس کم آورده و کنار کشیده بودن،
و با تعجب از شور و اشتیاق واکنش‌هاشون به همدیگه به

چشم‌های هم خیره شده بودن. لاس زدن‌هایی که این مدت سرگرمش بودن جالب بود، اما این، این واقعا تحریک کننده بود.

بعد از اون مکث کوتاه، یونگی دوباره بوسه رو از سر گرفت، و این بار عمیق ترش کرد. حس می کرد درحالی که وسط اون کوچه همدیگه رو میبوسیدن، کاملا تحت طلسم و جادوی هوسوکه. هوسوک داغ بود، دهنش داغ بود، بدنش روی بدن خودش داغ بود، دست‌هایش روی گردن و بین موهایش هم داغ بود. یونگی میخواست بسوزه.

اما با کمال تاسف، در کلوب باز و محکم به دیوار آجری بیرونی کوبیده شد، و سر متصد بار دیگه ای که شیفتش بود از در ورودی بیرون اومد.

"هی یون، این آخرین سرویسه. بهت نیاز داریم."

وقتی که در باز شد اون‌ها دست از بوسیدن کشیدن، اما هوسوک هنوز سینه به سینه به یونگی چسبیده بود و هیچ حرکتی انجام نداد تا خودش رو عقب بکشه. در واقع، اون یونگی رو به دیوار پشت سرش چسبوند و کمی خودش رو بهش مالید که باعث شد یونگی از شدت لذتی که حرکات عشوه گرانه و وسوسه انگیز هوسوک بهش میداد هینی بکشه.

هوسوک با کمی شیطنت پوزخندی زد و یونگی از وعده‌ی توی چشم‌های هوسوک به خودش لرزید.

هوسوک گونه یونگی رو به آرومی بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد. "عالی بود. شاید بتونیم بعدا ادامه‌اش بدیم؟"

یونگی می خواست در جواب بگه "فاک آره". خدایا،
میخواست بگه "لعنت به سرویس آخر، بیا ما همین الان
کارمون رو ادامه بدیم." ولی به جای اون، به خودش یادآور شد
که یه کارمند مسئولیت پذیر و قابل اعتماد پس فقط لبخند
زد و خنده‌ای از لب‌هایش خارج شد (خنده‌ای که به ریشه
رفتن شبیه بود اما یونگی زیر بارش نمی‌رفت.) و هوسوک رو
یک بار دیگه، سریع، خالصانه و بی صدا، بوسید. "آره به نظر
فوق العاده میاد." بعد هوسوک را به داخل برگردوند تا بتونه
به بار برگرده تا به وظایفش رسیدگی کنه.

قسمت پنجم

آخرین سرویس هم انجام شده بود و یونگی هوسوک رو تماشا کرد که برای دوست‌های که اغلب اون جا رو همراهشون ترک میکرد، دست تگون داد. خیلی شب‌ها یونگی هوسوک رو دیده بود که همراه فرد خوش شانسی اون جا رو ترک میکرد و این بار گویا یونگی برنده بود. نه اینکه این یه مسابقه باشه. در حقیقت، این مسئله وقتی که به وظایف پایانش میرسید آزارش میداد. اون هوسوک رو دوست داشت، هوسوک رو می‌خواست. اما هوسوک رو برای بیشتر از یه رابطه‌ی یه شبه می‌خواست. اون حاضر نبود باهاش توی تخت بره اگه بعدش قرار بود همچین چیزی باشه.

یونگی نگران بود که به محض اینکه بگه این موضوع باعث درنگشه، هوسوک فرار کنه. یونگی اصلا اون رو خوب نمیشناخت ولی به نظر نمیومد هوسوک به دنبال رابطه باشه. یونگی باید با میل جنسیش - که به شدت ازش میخواست تا با هر چیزی که هوسوک میخواست همراهی کنه بلکه بتونه حس کنه با اون بودن چطوریه، حتی اگه فقط برای یه بار باشه- یه صحبت جدی میکرد. این کار روش یونگی نبود. یونگی روش خاصی نداشت. اون به مدت یک سال به هوسوک علاقه داشت و به طرز دردناکی علاقه‌اش رو تابلو و مشهود کرده بود. و حالا هم احتمالا قرار بود هر بازی‌ای که مشغولش بودن رو قبل از اینکه به جای خوبی برسه تموم کنه.

هوسوک کنار بار منتظر یونگی که در حال بستن بار بود، مونده بود. اون شیرها رو شسته بود و پوشونده بودشون تا تمیز بمونن و لیوان‌ها در حال خشک شدن بودن. یونگی وظایف رو

با همکاری تقسیم کرده بود پس تمام کاری که برایش باقی
مونده بود تا انجام بده پاک کردن پیشخوان‌ها و جارو کردن
زمین پشت بار بود. بعد از اینکه کاش رو تموم کرد، به سمت
هوسوک رفت، و دستمالی که ازش استفاده کرده بود رو داخل
سبد کثیف انداخت تا شسته بشه.

"من دیگه کارم اینجا تمومه."

هوسوک طوری لبخند زد که انگار کمی مضطرب بود. "سلام،"
هوسوک گفت، و تو ژستی که به دور از شخصیتش به نظر
میرسید موهانش رو پشت گوشش جمع کرد. جانگ هوسوک
کی بود؟ اون نمیتونست پسر خوشگذرونی که همواره آخر
هفته‌ها بنظر میومد باشه. هوسوک پر از رمز و راز بود، و یونگی
مونده بود که آیا هیچ وقت فرصتی نصیبش میشه تا
بفهمتشون یا اینکه قراره همه چیز رو تموم کنه.

یونگی لبخندی بهش زد، بابت گفتن حرف‌هایی که باید میگفت دلوایس بود. نمیدونست چطور شروع کنه.

"فکر نکنم معمولا شنبه شب‌ها رو اینطوری تموم کنی."

"این جالبه و یکمی عجیب و غریبه. من هیچوقت تا حالا تو کلوب خالی از جمعیت نبودم." هوسوک در حالی که دست‌هاش رو دور شکم لاغرش پیچیده بود به اطراف کلوب خالی نگاه میکرد.

"آره، اولش عجیبه ولی بهش عادت میکنی."

"آره، میتونم."

"هی، من یه ایده‌ای دارم، وایسا."

با عجله خودش رو به استند دی جی رسوند. میدونست کاری که میخواد بکنه قطعا باعث اخراج شدنش میشه ولی واقعا در این لحظه این موضوعی نبود که بخواد بهش اهمیت بده. سوئیچ های روی صفحه رو چرخوند و آهنگ هارو توی لیست پخش قرار داد. صدایش رو کم کرد تا خیلی طاقت فرسا نباشه. فقط خودشون دوتا بودند. چند لحظه طول کشید تا فضا زنده بشه و صدای آهنگ پخش بشه. درست وقتی که برگشت و روبروی هوسوک ایستاد، چراغ ها و گوی های دیسکو روشن شدند و زمین رقص رو به طرز سحرآمیزی برق انداختند.

"یادمه راجع به رقص یه چیزایی گفته بودی. الان چطوره؟"

دستش رو دراز کرد. صورت هوسوک به خاطر نورها روشن شده بود و باعث شده بود چهرش به طرز عجیبی جادویی و مسخ کننده به نظر برسه. دستش رو توی دستش قرار داد و یونگی اون رو به سمت مرکز زمین رقص راهنمایی کرد. دستش رو دور کمرش حلقه کرد و اون رو به خودش نزدیک تر کشوند. هوسوک همونطور که قبلا دیده بود دستهایش رو روی شونه های یونگی گذاشت و با انگشتهایش پشت گردنش رو به آرامی لمس کرد.

آهنگی که انتخاب کرد نسبتا آرام تر بود. خودشون رو با آهنگ حرکت میدادن و بدن هاشون رو با هم هماهنگ کردن. هوسوک درست مثل یک مایع نرم حرکت میکرد. بدنش در برابر یونگی داغ شده بود و باعث شده بود یونگی به سختی بتونه روی قدم هاش تمرکز کنه تا پاش رو لگد نکنه. اگه این کار رو میکرد حسابی خجالت زده میشد. قبلا رقص

هوسوک رو دیده بود و میدونست نمیتونه به پای ریتم طبیعی
هوسوک برسه ولی نمی خواست از خودش یه احمق بسازه.

موسیقی به اوج خودش رسید و همزمان هوسوک به جلو خم
شد و لب‌هایش رو در بوسه ای پر از وعده و گرما روی لب‌های
یونگی قرار داد. آهنگ کاملاً به پایان رسید. سوزن ضبط قبل
از اینکه چرخشش روی دیسک به پایان برسه و به حالت اول
برگرده صدای خشش خشی ایجاد کرد. اما زوج در حال بوسه
وسط زمین هیچ توجهی به اطرافشون نداشتن و همچنان بدن
هاشون رو ریتمیک تکون میدادن، انگار که موسیقی همچنان
ادامه داشت. صدای بوسه‌ی خیسشون تنها صدایی بود که که
سکوت کلوب تاریک رو بهم میزد.

یونگی اول عقب کشید و لب‌هاشون رو از هم جدا کرد. بعد از چند ثانیه هوسوک چشم‌هاش رو باز کرد. صورتش روشن و آرام بود.

هوسوک با صدایی که درست مثل صورتش آرام و رویایی بود زمزمه کرد: "این باور نکردنی بود! بابت رقص ممنون." ولی به نظر میرسید منظورش چیزی فراتر از رقصه.

در حالی که نگاهش به چشم‌های هوسوک بود و چراغ‌های اطرافش در تاریکی میدرخشیدن، یونگی احساس کرد شاید داره عاشق میشه. خیلی خوب میدونست اگر هوسوک همین حس رو نداشته باشه، قلبش قراره بشکنه. احساس می‌کرد اگه همین الان بهش نگو، انگار داره ازش سو استفاده میکنه. با دونستن اینکه قراره همه چیز رو خراب کنه، نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

"هوسوک، باید یه چیزی رو بهت بگم"

"هوم؟"

عالی شد! حالا که هوسوک منتظرش بود تا حرفش رو بزنه اون عملاً لال شده بود. واقعا نمی دونست چطور باید بهش بگه.
"فقط اینکه... خب، آمم، من دوستت دارم؟ مدتی میخوام اینو بهت بگم. من بهت علاقمند شدم."

"منم دوستت دارم، یونگی. اگه دوستت نداشتم اصلاً اینجا نبودم."

یونگی آرام خندید ولی بعد خجالت زده شد. "اوه، خب میدونی منظورم اینه که، من واقعا اهل وان نایت استند و

چیزایی مثل اون نیستم. احتمالا تمام عمرم از این کارم
پشیمون میشم ولی اگه قراره فقط برای یه بار باشه حاضر
نیستم تو رو با خودم به خونه ببرم."

به آرومی غرغر کرد و دست‌هایش رو روی صورتش کشید.
میدونست احتمالا تا الان هوسوک تو راه رفتن به سمت در
خروجی کلوبه. ولی دست‌های نرمی که روی گونه‌هایش قرار
گرفت شگفت زده‌اش کرد.

"یونگی به من نگاه کن." تقریبا از قبول کردن این درخواست
میترسید.

با این حال بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد تا به هوسوک
نگاه کنه. "متاسفم، من خرابش کردم." شروع به زمزمه کرد

ولی وقتی چشم‌های گرم و پراز احساس هوسوک رو دید
دیگه ادامه نداد. اون واقعا دوست داشتنی بود.

"چیو خراب کردی؟ می ترسی که من همچین چیزی بخوام؟"

"آره، گمونم یکم؟"

"احمق! منم دوست دارم. فکر میکردم به اندازه کافی برات
واضح باشه."

"منو دوست داری؟"

"معلومه که آره. خیلی دوستت دارم. قرار نیست فقط باهات
بخوابم."

با این حرف هوسوک، یونگی اخم کوچکی کرد که باعث خنده
آروم هوسوک شد. "خب من میخوام باهات بخوابم، ولی این
تنها چیزی نیست که ازت میخوام."

اون هم دوستش داشت. واو. نفس عمیقی کشید. "اوه خوبه"

هوسوک یک بار دیگر بوسیدش و لبهای شیرینش رو روی
لبهای اون به حرکت درآورد. با دستهایش صورتش رو قاب
گرفت و به آرومی گونه‌اش رو نوازش کرد. بعد عقب کشید و
دستش رو دراز کرد. "بیا از اینجا بریم. چند تا بلوک اونور تر
یه رستوران میشناسم و دلم لک زده واسه پنکیک. چطوره؟"

یونگی لبخند دندون نمایی زد. آرامش زیادی که تو بدنش
جریان گرفته بود و باعث شده بود ذوق زده باشه. دست
هوسوک رو گرفت "عالی به نظر میاد. بیا بریم."

قسمت ششم

اینکه هوسوک همون چیزی رو میخواست که یونگی دنبالش بود تمام معادلات ذهنیش رو بهم ریخته بود. رستورانی که هوسوک معرفی کرده بود رستوران مورد علاقه خودش هم بود و در واقع همسایه اش بود. این باعث شد که با خودش فکر کنه شاید هوسوک هم همین نزدیکی ها زندگی میکنه. شاید بالاخره فرصتی برای کشف کردنش پیدا کنه.

وقتی پیشخدمت رستوران موقع خوشامدگویی یونگی رو با اسم صدا کرد، هوسوک تعجب کرد و ابروهایش رو بالا انداخت ولی چیزی نگفت. رستوران یک غذاخوری سنتی به سبک

نیویورک سیتی بود. دکوراسیونی از استیل و آشپزهایی که پیشبندهای سفید روی لباسشون بسته بودن. پیشخدمتها همگی لباس فرمهای دکمه ای کلاسیک به رنگ های دلپذیر پاستلی و پیشبندهای سفید روی دامن هاشون پوشیده بودن و آرایششون رژی سرخ و سایه چشم آبی بود که احتمالا از دهه ۶۰ تا به الان تغییری نکرده بود.

هوسوک پرسید. "اونا تو رو میشناسن؟"

یونگی سر تکون داد. "زیاد میام اینجا. هم نزدیک خونه هم نزدیک محل کارم. همیشه نمیتونم آشپزی کنم."

"جالبه، در واقع اینجا نزدیک خونه منم هست."

پس هوسوک هم نزدیکی زندگی میکرد. "درسته، جالبه."
عصبی بود. ولی نباید می بود. اون فقط نمی تونست باور کنه
که توی رستوران نشسته و هوسوک رو به روش قرار داره.
هوسوک به نظر نمی اومد مضطرب شده باشه. اون پسر خیلی
خونسرد بود. "خب،" سعی کرد خیلی آروم تر از چیزی که
هست به نظر برسه. "گفتی پنکیک‌های اینجا خوبه؟ یادم
نمیاد هیچ وقت گرفته باشم."

هوسوک همون لبخند گرمش رو زد و گفت. "اوه باید
امتحانشون کنی! اونا پنکیکای مورد علاقه من."

معلوم شد هوسوک لیست بلند بالایی از مورد علاقه ها داره. و
اینطور نبود که بخواد آدم دراماتیکی باشه، اون‌ها واقعا مورد
علاقش بودن. وقتی چیزی رو که اون لحظه جلوی روش بود رو
"بهترین" و یا "تنها مورد علاقه من" خطاب میکرد، دست

هاش رو بهم میزد و چشم‌هاش می درخشیدن. هوسوک آدم
دم دمی مزاجی نبود. اون از مورد علاقه هاش نمی گذشت و
سراغ چیز دیگری نمی رفت. نه در واقع تمام چیزهایی که
علاقه هوسوک رو به خودشون جلب میکردن در یک قفسه از
چیزهایی که باعث لذت و شادی هوسوک میشن جمع
میشدن. یک لیست سرشار از خوشحالی. هوسوک از چیزهای
کوچک و بزرگ در زندگیش لذت زیادی میبرد. یونگی تمام
این‌ها رو عمیقا در روحش میدید. نگاه اون به زندگی به
صورت سخاوتمندانه‌ای، خالصانه، پرامید و شاداب بود.

معلوم شد هوسوک واقعا فرد خوبی بود. برداشتی که یونگی
طی تمام این سالها با تماشاش ازش بدست آورده بود خیلی
هم دقیق نبود. اون آخر هفته‌ها به دیسکو می رفت، ولی
معمولا با کسانی که باهاش بودن نمیخوابید. بیشترشون فقط
دوست‌های صمیمیش بودند. اون همیشه تو تفریحات جانبی

کلوب شرکت نمیکرد. در واقع به یونگی گفته بود که مطمئنانه
اون شبی که یونگی از حمله اون فرد نجاتش داده، مواد به
خوردش داده بودن.

این روزها وقتی یونگی درباره هوسوک فکر میکرد، کلمه‌ی
'یک آدم واقعا خوب' به ذهنش میرسید. درسته که اون آخر
هفته‌ها برای پارتی به دیسکو می اومد، ولی خیلی افراد دیگه
با زندگی های متفاوت هم این کار رو میکردن.

هوسوک معلم بود و این باعث شگفت زدگی یونگی شد. اون
در کلاس چهارم در یک مدرسه در منطقه غرب درس می داد
و محل زندگیش کمی بالا شهرتر بود. هوسوک به یونگی
هشدار داد که وقتی خواست اونجا به دیدنش بیاد، همراه
خودش پول اخاذی بیاره چون ممکنه توی راه چند نفر باشن
که بخوان اذیتش کنن. و اینکه به جای خیابان کلمبوس از

بزرگراه پیاد. این نوع سبک زندگی در منطقه غرب بالا برای
یونگی چیز جدیدی نبود.

نکته جدیدی که هوسوک بهش توی ملاقاتشون خارج از
دیسکو اشاره کرده بود، بیشتر از هر چیزی احتمالات رو از
بین میبرد و بهش نشون میداد که اون هم بهش علاقه داره.

نکته جدید این بود که هوسوک به اینکه خارج از دیسکو
باهاش ملاقات کنه اشاره کرد و این براش خیلی جالب تر از
مزاحمت هایی که ممکن بود در مسیر رسیدن به خونه اش
باهاشون مواجه بشه بود. یونگی با خودش فکر کرد که این
مثل یک عوارضیه، مالیاتی که باید در ازای دیدن محل زندگی
هوسوک پرداخت بشه. و یونگی با کمال میل حاضر به
پراختش بود.

اولین باری که قرار گذاشتن همدیگه رو بینن، یونگی از استرس شدیدی که داشت دستپاچه شده بود، انگار امکان نداشت هوسئوک بخواد بینتش و دوباره ببوستش.

درسته که چند هفته ای میشد که فقط با هم لاس میزدن، (آره خب، یونگی خیلی وقت بود که چشمش دنبال هوسئوک بود، ولی کسی قرار نبود راجع به این چیزی بگه، مگه نه؟) اون‌ها همدیگه رو بوسیدن، با هم رقصیدن. اون شب، در واقع صبح زود، توی غذاخوری شام خوردن، و بعد هر کدومشون راه خودشون رو رفتن. چون هر دو قبول داشتن که نیاز به زمان دارن تا به احساساتشون نسبت بهم فکر کنن و بهش اجازه رشد بدن. نیازی نبود سریع همه چیز رو جلو ببرن.

بعضی اوقات اتفاقاتی که بین دیوارهای دیسکو می افتاد مثل یه رویا بودن، که با باز شدن در پشتیه کلاب توسط یونگی

برای رسیدن به آپارتمان کوچیکش که نه رویایی بود نه لوکس
تموم میشدن. واقعا بعضی اوقات نیاز بود به خودش یادآوری
کنه که این واقعیته و اون برای هوسئوک خوابالود تو
آپارتمانش خودش صبحانه درست کرده. اون‌ها داشتن همه
چیز رو با ترتیب ناهنجار و قاطی ای جلو میبردن، که خودش
باعث میشد همه این‌ها مثل یه رویا بشه.

همین اینکه با هم قرار گذاشته بودن وسط روز، وقتی آفتاب
هنوز بالا توی آسمون بود و به خاطر سرما خودشون رو با
لباس‌های گرم پوشونده بودن همدیگه رو ملاقات کنن، کمکش
میکرد تا حس کنه این واقعیته. قرار شد با هم به پارک
مرکزی و پیست اسکیت روی یخ برن.

هوا وحشتناک سرد، ولی آسمون صاف بود. برف زیادی از
طوفان قبلی جمع شده بود. یونگی نزدیک ورودی پارک شد،

جایی که قرار گذاشته بودن تا همدیگره رو ببینن. پیست
نزدیک به ورودی ۵۹ام و بی خطر ترین راه پارک بود؛ و اونجا
بود که هوسئوک رو که منتظر وایساده بود دید، دست‌هاش تو
جیب‌هاش بودن، شال دور گردنش و یه کلاه قهوه ای سرش.

دستش رو تو هوا تگون داد و به سمتش دوید. وقتی بهش
رسید به نفس نفس افتاده بود، سلام سریعی کرد و لبخند
مضطربی زد.

خنده ی گرم هوسوک اضطراب رو از قلبش گرفت و در حالی
که چشم‌هاش برق میزدن با یونگی احوال پرسى کرد.

"سلام. آماده ای بریم اسکیت روی یخ؟" با لبخند پرسید.

"توقع زیادی از خودم ندارم، فقط امیدوارم سوتی ندم و لازم نشه با برانکارد منو از پیست بیرون ببرن." با خنده کوتاه و و کمبود اعتماد به نفس در حالی که به سمت پارک میرفتن گفت. حرف یونگی برای هوسوک انقدر خنده دار بود که مجبور شد بایسه و دست یونگی رو بگیره تا از شدت خنده روی زمین نیفته.

"خیلی بامزه ای. نمیتونم ازش بگذرم."

پوست یونگی داشت داغ میشد، واقعا خوشحال بود که هوا سرد بود و مجبور بود شالگردن بیچه دور گردنش، چون اونطوری میتونست گونه های سرخش رو زیرش قایم کنه.

اسکیت هاشون رو برداشتن و تا لبه ی پیست رفتن. اونجا دریاچه یخ زده ای بود که چند سالی میشد که مکان معروفی برای اسکی روی یخ شده بود. آب دریاچه رو خالی کرده بودن تا برای اسکی تو زمستون بی خطر باشه.

پارک به خاطر کمبود بودجه طی چند سال اخیر داغون شده بود و بعضی از قسمت هاش حتی تو بعد از ظهر هم خطرناک بود ولی هنوز طی زمستون مشتری های خودش رو داشت. خانواده ها و زوج هایی که هنوز به پیست اسکی روی یخ سر میزدن. یونگی لحظه ای مکث کرد و با خودش فکر کرد، یعنی اون و هوسئوک هم زوج بودن؟ یونگی آرزو داشت اینطور بشه.

البته که هوسئوک آیس اسکیتز خوبی بود. چون کنترل خوبی روی بدنش داشت. دقیقا همونطوری که یونگی موقع رقصش دیده بود. لحظه ای به این فکر افتاد که یعنی رو تخت هم

همینطوری؟ که باعث شد گونه هاش سرخ شن. یونگی با
سرسختی به خودش گفت که تا وقتی تو شرایطیه که فقط
سعی داره نیوفته زمین و خودش رو ضایع نکنه دیگه نباید از
این فکرها بکنه. به هر حال سعی نداشت بیوفته و خودش رو
ناقص کنه. افتادن به کنار، فکر کردن به کارهایی که هوسئوک
ممکن بود بتونه رو تخت انجام بده باعث میشد انقد سرخ
بشه که یخ زیرش رو آب کنه و بیفته توی آب و بمیره.

از اسکیت روی یخ جون سالم بدر برد. در واقع، بعد از چند
بار دور زدن به دور پیست، بالاخره تونست پاهاش رو رو یخ
کنترل کنه.

حالا میتونستن دست هاشون رو به شکل رمانتیکی قفل کنن
و دور پیست بچرخن و اون فقط گهگاهی تعادلش رو از دست
میداد.

هوسوک به طرز واضحی تقلب کرده بود. چون میتونست حرکت ها و چرخش های فانتزی ای انجام بده، و این به یونگی می گفت که این اولین بارش نیست که این کار رو انجام میده. هوسوک در حالی که لبخند زیباش رو به نمایش گذاشته بود به یونگی اعتراف کرد که وقتی بچه بوده چند سال کلاس اسکیت رفته بوده. والدینش استعداد این کار رو درش دیده بودن و تشویقش کردن که این ورزش رو دنبال کنه.

"این انصاف نیست! من الان عین یه منگل دست و پا چلفتی به نظر میام! قشنگ میتونم صدای مادرم که 허당 (هودانگ) صدام میکنه رو بشنوم!"

هوسوک خندید. "آروم باش یونگی، تو خوب داری انجامش میدی." بازوهاشون به هم حلقه شده بود و هوسوک دستش

رو نوازش کرد. بعد از چند دقیقه گفت. "نمیدونستم میتونی
کره ای حرف بزنی."

"والدینم با من کره ای صحبت میکردن ولی من خودم خوب
نمیتونم حرف بزنم. که حسابی باعث خجالت مامان و بابامه."

"منم همینطور، فکر کنم این نفرین نسل اول بعد از مهاجرت
بودنه."

یونگی حتی فکرش رو هم نمیکرد که این ویژگی مشترک رو
هم داشته باشن، ولی خب الان مشخص شد که چیز واضعیه.

"آه، حق با توه، واو." خندید ولی یکم تو افکارش گم شده
بود، سکندری خورد و حس کرد جاذبه ی زیر پاش داره اون رو

به پایین میکشه. سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه ولی فایده
ای نداشت و روی یخ افتاد و البته که موفق شد هوسوک رو
هم با خودش بکشه.

برای چند لحظه، با تعجب به چشم های هم دیگه خیره شدن
تا اینکه هوسوک به خنده افتاد. بعد از مدتی، یونگی هم به
هوسوک پیوست، اینقدر که مثل دیوونه هایی شده بودن که
میخواستن حین خنده به زور خودشون رو بلند کنن. هوسوک
اول موفق شد که بایسته و بعدش یونگی رو بالا کشید. به طرز
تعجب آوری نسبت به جثه اش قوی بود، حتما بخاطر
رقصیدن بوده.

"خوبی؟" هوسوک خندید و یونگی یخ رو از شلوار جینش
تکوند. همین حالا هم یکم نم گرفته بود.

"من خوبم، تو چی؟"

"از این بهتر نمیشم." هوسوک جوری این جمله رو به زبون آورد که باعث شد قلب یونگی کار عجیبی انجام بده. با صورتی سرخ شده سریع روش رو برگردوند.

"خب من الان دیگه به صورت رسمی نجات دادم، درست همونطوری که تو نجاتم دادی."

یونگی دستهایش رو توی هم قفل کرد و روی گونه‌اش گذاشت. "قهرمان من." با نفس بریده ای گفت و هوسوک هولش داد، جوری که نزدیک بود دوباره بیفته.

کل بعد از ظهر همینطوری بود. خوب بود. خیلی خوب بود،
یونگی یادش نمی‌اومد آخرین بار کی اینقدر بهش خوش
گذشته بود.

بعد از قهوه خوردن، یونگی با هوسوک تا خونه قدم زد. به
شیرینی جلوی در خورش بوسیدش و کل مدت قدم زدن تا
خونه‌اش توی رویایی که سیر میکرد موند. براش اهمیتی
نداشت که ازش زورگیری شد، فقط پولی که تو جیبش داشت
رو بهشون داد. یونگی حس میکرد انگار هیچ چیز توی این
دنیا نمیتونه موقع به یاد آوردن قرارشون خوشحالیش رو از
بین ببره. شب رو لبخند بر لب با فکر کردن به هوسوک به
خواب رفت. که چقدر شیرین به نظر میرسید وقتی اسکیت
میکرد، وقتی افتاد و وقتی خود رو رها کرد و خندید و خندید.
این از نظرش یه قرار ایده آل بود و اگه دست یونگی باشه،

مطمئن میشد که قراره روزهای بیشتری به همین شکل داشته باشن.

پارت هفتم

خیلی عجیب بود، اینکه چطور اینقدر آروم داشتن پیش
میرفتن، با اینکه هفته‌ها با هم لاس زدن و هردوشون
میدونستن که برای بیشتر پیش رفتن مشتاقن.

ولی شاید بهتر بود همینطوری آروم پیش برن. این به هوسوک
این اجازه رو میداد که زندگیش رو تقریبا به شکل یکپارچه‌ای
با زندگی یونگی تطبیق بده. البته همیشه امکان پذیر نبود.
مثل وقت هایی که زوجها زمانی برای تطابق زندگی هاشون
بهم نمیدادن و اینطوری با هم به مشکل برمیخوردن.

یونگی کارمند قابل اعتمادی بود، یه آدم مسئولیت پذیر. و
هوسوک هم همینطور. زندگیش بیرون از دیسکو خیلی شبیه
زندگی یونگی، عادی و خاکی بود.

آپارتمانش کوچیک و داغون بود، مثل مال یونگی. اون
همینطور یه رادیاتور همیشه خراب داشت که معلوم نبود کی
میخواد کار کنه. یه اتاق نشیمن کوچیک که میشد تو کمتر از
ده قدم طولش رو طی کرد.

ولی وقتی یونگی با هوسوک بود، زندگی هیچکدومشون خاکی و
عادی به نظر نمیومد. هرکاری که با هم میکردن اصلا مثل
کارهای عادی نبود. و این باعث شد یونگی تو زمان گیر کنه و
لحظاتشون رو ذخیره کنه.

و این باعث شد که بفهمه حرکت آروم ادغام زندگی مشترک
شون به سرعت از بیشتر خواستن، به چیز خیلی مهم تری
تبدیل شده.

وقتی هوسوک زمانی که دارن با هم حرف میزنن لبخند میزد
و چشم‌هایش با گرمی میدرخشیدن، و وقتی حس میکرد
صدای خنده‌اش زیادی بلنده دستش رو جلوی دهنش قرار
می داد، یونگی میدونست.

وقتی می بوسیدش و برای لحظه‌ای نفس‌هایشون باهم یکی
میشد و احساس مالکیت و خواستن وجود جفتشون رو در بر
میگرفت، یونگی میدونست.

وقتی با هوسوک توی یه پیتزا فروشی ارزون قیمت غذا خورد،
وقتی برای اولین بار با هم به خرید رفتن، وقتی که برای
اولین بار با هم مخالفت کردن و برای بیست دقیقه ی تموم
باهم قهر بودند، تا اینکه آشتی کردن و سراغ شام عادیشون
که اصلا احساس عادی بودن رو القا نمیکرد برگشتن، یونگی
میدونست.

میدونست که اتفاقی که داره میفته مهمه، و از اونجایی که
داشت آروم اتفاق می افتاد، اصلا ازش نمیترسید. حتی
میدونست باید چی صداش کنه.

اون داشت عاشق هوسوک میشد. به شدت. دیگه کار از یه
پسر رقاص و یه متصدی بار تحسین کننده توی دیسکو
گذشته بود. اون‌ها اجازه داده بودن عشق به سادگی و آرومی

وارد زندگی هاشون بشه، آروم، عمیق و کامل. و این ارزش
صبر کردن رو داشت.

سرعت آرومِ این رابطه اصلا کسل کننده نبود. در واقع حس
هدفمند بودن میداد، همینطور باعث میشد یونگی گاهی از
احساس خواستن دیوونه بشه. هر وقت که همدیگه رو
میبوسیدن، داغ تر میشد، کمی بیشتر پیش میرفت و این
باعث میشد دلش بیشتر بخواد پسر رو به همه روش های
دوست داشتنی مزه مزه کنه.

امشب، یه پنجشنبه شب معمولی بود. هوسوک کل روز رو کار
کرده بود و اون دو برای صرف شام کوتاهی به پیتزا فروشی
ارزونی رفتن. یه روز قبل از شروع شکوهمند تعطیلات آخر
هفته بود و البته روز تعطیلیِ یونگی.

هوسوک از فعالیت‌های در طول هفته‌اش خسته بود ولی همچنان انرژی داشت، چیزی که یونگی خیلی تحسینش میکرد. مطمئن نبود چطور کسی میتونه کل روزهای هفته رو پیش جوون‌ها بگذرونه و بتونه جمعه رو رد کنه و هنوز هم بتونه بخنده و انرژی داشته باشه. ولی برای همین بود که هوسوک یه معلم بود و یونگی متصدی بار.

بعد از شام، یونگی هوسوک رو تا خونه همراهی کرد. هوا هنوز سرد بود. زمستون داخل شهر معمولا تا آپریل دووم می‌آورد و این زمستون به شکل استثنایی‌ای سرد بود برای همین هنوز هم خودشون رو با لباس‌های گرم پوشونده بودن. ولی با این حال، حین قدم زدن بازوی هوسوک دور آرنج یونگی حلقه شده بود و پیاده روی دوست داشتنی و آرومی بود. ولی یونگی همچنان ته دلش بیشتر می‌خواست.

قصد داشت فقط تا دم در برسونتش ولی هوسوک برای
"چای" به داخل دعوتش کرد و برداشت یونگی از این دعوت
"بوسه" بود. و البته وقتی بعد از بستن در، هوسوک رو بهش
فشار داد و لب‌هایش رو روی لب‌هایش کوبید، هوسوک
مشتاقانه به بوسه‌اش پاسخ داد، به نظر می‌رسید حق با اون
بوده.

هوسوک که داشت از شدت بوسه ذوب میشد قوسی به کمرش
داد و بدن‌هایشون رو به طرز لذت بخشی بهم فشرد. جلوگیری
از شهوتی که حس میکردن، با هر بوسه داشت سخت تر
میشد. دست‌هایشون همه جا رو لمس میکرد، دهن‌هایشون داغ
و پر نیاز بود و وقتی از هم جدا شدن، نفس‌هایشون بند اومده
بود، لب‌هایشون سرخ و خیس و از شدت بوسه زخم شده بود.
یونگی همه‌اش رو میخواست. حالا هربار که همدیگه رو
می‌بوسیدن، یادآوری اینکه چرا جفتشون قبول کردن که آروم

پیش رفتن بهتره سخت تر میشد. این حس بهتری داشت.
حس فوق العاده‌ای داشت.

وقتی هوسوک لگنش رو حرکت داد، یونگی حس کرد
زانوهایش دارن کم میارن. برای لحظه‌ای واقعا کنترل بدنش رو
از دست داد. این نیاز انقدر شدید بود که درونش می‌تپید.

نمیتونست نفس بکشه. نمیتونست دست از بوسیدنش برداره.
توجه تمام دنیاش روی جایی بود که میتونست برجستگی عضو
هوسوک رو حس کنه که مثل موجی بود و تنها کاری که یونگی
میخواست بکنه این بود که هزاره اون موج اون رو با خودش
بیره. نیاز به تصاحب کردن و تصاحب شدن داشت انقدر قوی
میشد که تمام افکار منطقی رو از بین میبرد.

"سئوک، سئوک، بدجوری میخواست، من - نمیتونم تحملش
کنم."

هوسوک زیر گوشش با صدای بم و تحریک کننده ای زمزمه
کرد و لب‌هایش مشغول به بوسیدن فک، گردن و گاز گرفتن
لاله گوشش شدن.

"هم، پس بمون. شب رو بمون."

این درخواست ساده‌ای بود، و یونگی مرد ساده‌ای. مرد قابل
اطمینانی. ازش بخواه و هر چیزی رو بهت میده. و اگه
هوسوک ازش میخواست بمونه، خیلی مشتاق بود که به
حرفش گوش کنه.

هوسوک خودش رو از دری که بهش تکیه داده بود جدا کرد و
هر دو دست یونگی رو تو دست‌هایش گرفت و اون رو عملاً
(به اندازه ده قدم) داخل آپارتمان (کوچیکش) به دنبال
خودش و به سمت اتاقش کشید.

وقتی رسیدن، یونگی رو روی تخت نشوند و خم شد تا
ببوستش. با گاز ریزی از لب پایینش ازش جدا شد. "تماشام
کن."

اوه، داشتن این بازی رو انجام میدادن. تماشا کردن. شت.
یونگی قرار بود منفجر بشه. هوسوک وقتی یونگی رقصیدنش
رو تماشا میکرد خوشش می‌اومد. الان داشت ازش میخواست
تماشا کنه، چی رو؟ وقتی هوسوک شروع به باز کردن
دکمه‌های پیراهنش کرد و هر دکمه کنار میرفت تا پوست
عسلی رنگش رو به نمایش بزاره، یونگی میتونست گرد شدن

چشم‌هاش رو حس کنه. یونگی حالا که داشت تماشاش
میکرد، به یاد آورد که چقدر زمان توی دیسکو رو صرف
تماشای همدیگه کردن.

یونگی زمان خیلی بیشتری رو صرف تماشا و تحسین هوسوک
از دور کرده بود و هیچوقت تصور نمیکرد تو همچین موقعیتی
باشه. اونطوری که می رقصید انگار که اون خود موسیقی بود،
طوری که روی زمین رقص چشم‌هاش از شادی خالص برق
میزد و نورِ گوی‌های آینه‌ای به زوایای صورتش میخورد و
زیبایش رو فرازمینی تر از چیزی که بود میکرد.

و حالا، حالا چیزی از زیباییش کم نشده بود. پیراهنش رو
کناری انداخته بود و نگاه خمار و تحریک کننده ای چشم‌هاش
رو گرفته و لبخند سکسی‌ای روی صورتش نقش بسته بود.
دست‌هاش رو روی بدنش کشید، از سینه‌اش پایین برد و دور

زد و دست‌هایش رو دور باسنش کشید و باهایش حرکات
دایره‌ای ریزی کرد.

"هوسوک، داری سعی میکنی منو بکشی؟"

جوابش فقط خنده ریزی بود. همونطوری که هوسوک بهش
پشت کرده بود، یونگی صدای باز شدن دکمه و پایین کشیده
شدن زیپی رو شنید. اون واقعا سعی داشت بکشتش.

هوسوک شلوارش رو پایین کشید و در حالی که باکسر تنش
بود برگشت تا با یونگی رو در رو بشه. شلوارش رو روی
پیراهن فراموش شده‌اش روی صندلی کنار در انداخت. اون
باشکوه بود. بالا تنه عضله‌ای و ظریف با نشان‌های کم رنگی از
قدرت. برخلاف یونگی بدنی ورزیده و ماهیچه‌ای داشت.

یونگی انقدر بد میخواست دستش رو جلو ببره و لمسش کنه و پوست داغش رو حس کنه که انگشت‌هایش ناخواسته تگون میخوردن. حس نیاز به مزه کردن و حس کردن پوستش زیر لب‌هایش انقدر قوی بود که بزاق تو دهنش جمع شد. ولی هوسوک بهش گفت تماشا کنه و اون قصد داشت همین کار رو بکنه.

هوسوک با لحن شیطننت آمیزی پرسید. "از چیزی که تا حالا تماشا کردی خوشتر اومده؟" نگاه روی صورتش شیطانی بود و یونگی حس میکرد این نگاه رو قبلا هم دیده، وقتی توی دیسکو رقصیدنش رو تماشا میکرد و میدید که چطور با جذابیت و وقارش، با لاس زدن‌های شیطانی و وسوسه، راحت تر از نفس کشیدن مردم رو تو دامش گرفتار میکرد.

یونگی گفت. "میخوام لمست کنم." سعی کرد ناله نکنه ولی موفق نشد.

هوسوک به نظر میومد دلش به حالش سوخته. نزدیک تر اومد تا یونگی بتونه اون رو بگیره و در حالی که خودش رو به لبه تخت میرسوند، بین پاهاش بکشه. بالاخره موفق شد پشت رونهای هوسوک رو لمس کنه، پوستش نرم و مثل کره بود و در نهایت تونست لپهای باسنش رو لمس کنه. یونگی قبول داشت که مرد ساده، و خیلی خیلی ضعیفیه، و نمیتونست جلوی خودش رو بگیره که باسن زیر دستش رو فشار و ماساژ نده و لپهایش رو از هم جدا نکنه. این کارش باعث شد هوسوک هینی بکشه و لگنش رو به عقب هل بده تا یونگی بتونه بهتر بگیرتش.

این کنترل یونگی رو کاملاً از بین برد و اون در حالی که
باسنش رو لمس میکرد و میمالید، به جلو خم شد و صورتش
رو روی عضو سخت شده هوسوک که داخل باکسرش بود
گذاشت. یونگی با ناله خفیفی عضوش رو بوسید و از روی
پارچه باکسر زبونش رو روش کشید که باعث شد هوسوک به
ناله بیفته و دست‌هایش رو تو موهای یونگی فرو بیره و سرش
رو بگیره. لگنش ناخواسته با بوسه‌ها و اذیت‌های یونگی به
حرکت در اومده بود.

یونگی سرش رو بالا برد تا به چشم‌های هوسوک خیره بشه.
"لطفاً، لطفاً درشون بیار."

هوسوک با صدای آرومی زمزمه کرد. "فاک، آره، باشه." و
لباس زیرش رو پایین کشید و روی زمین انداخت.

یونگی به سرعت دوباره مشغول لمس کردن هوسوک شد. یه جور ولع و بی طاقتی در حالی که مشغول لمس بدن مست کننده‌اش شد در وجودش در حال رشد بود. پوست شکمش نرم و محکم بود و کمی قلقلکش داد که باعث شد هوسوک خنده‌ای بکنه که وقتی یونگی بی درنگ عضویش رو وارد دهنش کرد به ناله تبدیل شد.

یونگی عضویش رو لیس زد، زبانش رو دور سرش چرخوند و وارد شکاف سرش که با پریکامی که بیرون اومده بود خیس بود کرد و بعد دوباره سرش رو به پایین حرکت داد. اون واقعا، واقعا از صداهایی که حین این کارهاش داشت از لب‌های هوسوک خارج میشد خوشش می اومد.

هوسوک خیلی سریع بهم ریخت و کنترلش رو از دست. نفس نفس میزد و سرش رو عقب داده بود. طوری سر یونگی رو

گرفته بود که انگار بیشتر داشت سعی میکرد نیفته تا اینکه
بخواد حرکاتش رو کنترل کنه. با هر چرخش زبون یونگی و
هر بار که لپهاش رو خالی میکرد تا عضوش رو بمکه و دوباره
تا جایی که میتونست اون رو تو دهنش فرو میبرد، صداها
دوست داشتی ای از دهنش خارج میشد. این حس لذت
خالص بود که داشت محکم داخل شکم یونگی میپیچید.
حرارت لذت بخشی که بعد از هفته‌ها انتظار برای رسیدن به
این لحظه باعث شده بود هر حرکت اون طاقت فرسا به نظر
برسه، اون موج که سوارش شده بودن تا ارتفاع تقریبا غیر
ممکنی بالا رفته بود.

یونگی هنوز لمس نشده بود و تمام لذتش رو از لذتی که
داشت به هوسوک میداد، از اینکه بالاخره بهش نشون بده
چقدر میخواد بهش لذت ببخشه، دریافت میکرد.

هوسوک ناگهان شونه‌اش رو لمس کرد و عقب کشید و یونگی
با صدای وقیح و رضایت بخشی ره‌اش کرد.

"صب- صبر کن. خیلی حس خوبی داره، اینجوری خیلی زود
میام."

یونگی با لبخند بهش نگاه کرد. "عیبی نداره، سوک." از
دیدن صورت سرخ شده و لب‌های گاز گرفته شده‌اش لذت
میبرد.

گفت. "واقعا کارت خوبه." موهایش رو نوازش کرد و بعد
دست‌هایش رو روی شونه‌های یونگی گذاشت. این کار باعث
شد مکث کنه، انگار که تازه فهمید یونگی کاملا لباس پوشیده
در حالی که اون لخت اونجا ایستاده.

"لباسات زیاده. یه عالمه لباس تننه. چرا؟"

یونگی از لحن بامزه صدایش که از لذت گیج شده بود به خنده افتاد.

"میتونیم درستش کنیم، هوم؟" سویشرتش رو از تنش بیرون آورد و با برخورد هوای خنک آپارتمان با پوست داغش نفسش رو به تندی داخل داد. هوسوک طوری به شونه و ترقوه‌اش حمله ور شد که انگار حالا که پوست یونگی آشکار شده بود، نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره، و یونگی نمیتونست جلوی صداهایی که از لب‌هایش خارج میشدن رو بگیره. یه جور ناله ریز که وقتی با سگک کمربندش مشغول بود راهش رو به بیرون پیدا کرد. هوسوک هم کمکی بهش نمی‌کرد، در واقع داشت به گذاشتن بوسه‌های خیس روی

سینه‌اش که باعث میشد یونگی حس کنه نمیتونه نفس بکشه
ادامه میداد.

هوسوک همچنان داشت حواسش رو پرت میکرد و در حالی
که گونه‌هایش رو تو دست‌هایش قاب گرفته بود، زبون داغش رو
مصرانه به اون فشار میداد، یونگی بالاخره موفق شد دکمه
شلوارش رو باز کنه. هوسوک که انگار متوجه پیشرفت یونگی
شد، کمر شلوار رو که یونگی رو درگیر خودش کرده بود
(تقصیر اون نبود که بوسیدن هوسوک حواس پرت کننده بود
و کاملاً مغزش رو از کار انداخته بود.) گرفت و با بی صبری
اون رو از رونه‌هایش پایین کشید.

بعد یونگی لخت شده بود و هوسوک با دست‌ها و زبونش به
همه جا حمله ور شد و با ولع بدن‌هاشون رو بهم فشرد. تنها
کاری که یونگی میتونست بکنه این بود که اون رو بغلش کنه،

ببوستش و با انگشت‌هایش مسیری پشتش حک کنه و پوست
و عضله‌هایش رو زیر دستش حس کنه.

خیلی زود، هوسوک یونگی رو با زمزمه‌ی "تماشا کن" روی
تخت نشوند و خودش روی صندلی نشست و مشغول آماده
کردن خودش شد. انگشت‌های لیز شده‌اش رو وارد خودش
کرد و انقدری داخل برد تا جایی که نقطه حساسش رو پیدا
کرد و چشم‌هایش سیاهی رفت.

مشخص شد با ولع تماشا کردن در حالی که دستش عضو
خودش رو لمس میکرد برای یونگی زیادی بود چون مجبور شد
زیر عضویش رو فشار بده تا جلوی خودش رو بگیره که همه
چیز رو به طرز خجالت آوری سریع تموم نکنه.

وقتی هوسوک تصمیم گرفت که آماده ست، از جاش بلند شد و در حالی که سینه‌اش از نفس زدن‌هاش بالا و پایین میرفت و دیکش خیس و سخت شده بود، روی تخت روش خزید و دوباره بوسه داغی رو شروع کرد و وقتی یونگی دستش رو دور عضوش حلقه کرد و شستش رو تو خیسیش فرو برد ناله کرد.

هوسوک فقط برای دقیقه ای بهش اجازه داد لمسش کنه و بعد دستش رو کنار زد و از روش به بالا خزید تا کاندوم رو از میز پاتختی بیرون بیاره. بعد کاندوم رو روی عضو یونگی کشید و لوبی رو که توی دستش گرم کرده بود روش مالید.

روی لگنش خزید و یک بار و دو بار دیگه بوسه کوتاهی به لب‌هاش زد و گاز ریزی ازشون گرفت. بعد پشتش رو صاف کرد، به چشم هاش خیره شد و بعد کلمه ای آشنا رو زمزمه

کرد که حالا مفهومش خیلی بیشتر شده بود و شنیدنش
میتونست باعث بشه تو بدترین زمان ها تحریک بشه.

"تماشا کن."

یونگی تماشا کرد. اون رو وقتی روی دیکش نشست و داخل
گرمایش گم شد تماشا کرد. نگاهش بین تماشای اون صحنه و
صورت هوسوک وقتی ناله بریده ای کرد و صورتش غرق لذت
و چشم‌هایش بسته و سرش به عقب خم شده بود مونده بود.
هر دو منظره فوق العاده ای بودن. و یونگی برای تماشای هر دو
فقط همین کار رو میتونست بکنه.

"خیلی خوشگلی، سوک. واقعا زیبایی."

اون زیبا بود. زیبایی فرای این دنیا که داشت ازش سواری
میگرفت و خیلی خوب، خیلی داغ و تنگ بود و عضو سخت
یونگی داخلش حرکت میکرد.

موجی که داشتن بالا میبردنش حالا داشت روشن فرود می
اومد و اون‌ها بالاخره، بالاخره به خودشون اجازه دادن سوارش
بشن. صدایش به ناله و هین و نفس‌های سنگین تبدیل شده
بود و صدای شهوتشون داشت اتاق رو پر میکرد.

پاهای قوی هوسوک تا حدی دووم آوردن ولی وقتی از
خستگی به لرزش افتادن، یونگی اون رو تو بغلش گرفت و
پشتش رو نوازش کرد و در حالی که داشتن نفس تازه
میکردن در گوشش زمزمه و ازش تعریف کرد. بوسه و
لمس‌های ملایم و زمزمه‌هایی رد و بدل شد و بعد شهوتشون
دوباره شروع به جوشش کرد و آماده بود که بار دیگه به جریان

در بیاد. ولی از نظر یونگی شاید این لحظه که تا این حد به
این مرد زیبا حس نزدیکی میکرد، زیباترین لحظه تا به حال
بود.

"تو فوق العاده ای." زمزمه کرد و به هرجای پوستش که
دسترسی داشت بوسه زد.

هوسوک بین بوسه‌ها زمزمه کرد. "تو هم." لبخند تحریک
کننده ولی همزمان خجالتی‌ای زد و صورتش رو توی گردنش
پنهان کرد.

"خیلی حس خوبی داره. میخوام کاری کنم حس خوبی داشته
باشی."

یونگی قانعش کرد از روش بلند بشه و جاشون رو برعکس کرد. پاش رو بالا آورد و همزمان با نوازش روش دوباره واردش شد. محکم لگنش رو نگه داشت و با ریتم تحریک کننده ای شروع به زدن ضربه‌های عمیق کرد. یونگی پروستاتش رو پیدا کرد و طوری خودش رو تنظیم کرد که با هر ضربه بهش برخورد کنه و هوسوک نالید. یونگی متوجه بود که هوسوک تو لذت غرق شده، ماهیچه‌های شکمش منقبض شده بودن و چشم‌هایش رو محکم بسته بود و با هر ضربه عمیق یونگی ناله‌های ریزی از لب‌هایش خارج میشد.

یونگی نفس زنان گفت. "میخوام به کام برسی. میخوای واسم بیای؟" و هوسوک فقط سرش رو تکون داد و نالید. و این تنها چیزی بود که یونگی نیاز داشت تا بتونه متوجه بشه اون نزدیک شده.

حالا با هم دنبال اوجشون بودن و ضربات یونگی دقتشون رو از دست دادن. وقتی دید که هوسوک عضو خودش رو مشت کرده و داره دستش رو روش حرکت میدہ حتی نامنظم تر شدن.

"خیلی هاتی، فاک، واسم بیا. بزار تماشات کنم سوک."

این باعث شد رقاص با قوس دادن به کمرش و ناله‌ای به اوج خودش برسه و روی شکمش بیاد. و یونگی بعد از اون اومد و موج های لذت تو بدنشون به تپش ادامه داد.

بعد از اون، یونگی گیج شده بود و از شدت شهوت مشترکشون ذهنش قفل کرده بود. هوسوک هم به نظر زبونش

بند اومده بود. رو به روی هم دراز کشیدن و حالت چهره‌شون
آینه همدیگه بود— شگفتی، لذت... شاید عشق؟

"اون..."

هوسوک با نفس بریده‌ای گفت. "عالی بود." صورتش حالت
ملایمی به خودش گرفته بود و لبخند کمرنگی به لب داشت.
صادق و آسیب پذیر به نظر میرسید یونگی هم همین حس
رو داشت. نمایش تموم شده بود و الان فقط خودشون مونده
بودن.

یونگی قبل از اینکه بتونه حتی به ساکت کردن خودش فکر
کنه گفت. "من— فکر میکنم دارم عاشقت میشم." حالت

مشتاق چهره هوسوک باعث شده بود کلمات از دهنش بیرون
بیرون.

ولی لازم نبود نگران چیزی باشه، چون لبخند کمرنگ هوسوک
به لبخند بزرگ و قلبی شکلی تبدیل شد و شادی و لذت
خالصانه روی صورتش نقش بست. گونه یونگی رو با دستش
قاب گرفت و برای بوسه ای به جلو خم شد.

گفت، "منم همینطور! منم همینطور." و باز هم برای بوسه
های بیشتری که روی لبها، گونه ها و پیشونی یونگی جا
گرفتن به جلو خم شد. یونگی از کلافگی دروغین چینی به
دماغش داد ولی هوسوک فقط خندید و خندید و انقدر به
بوسیدنش ادامه داد که یونگی هم بهش ملحق شد و با قلبی
لبریز شروع به خندیدن کرد. آره، صبر کردن ارزشش رو
داشت.

پارت هشتم

شب جمعه شلوغی در کلوب بود. موسیقی با ریتم تندی
شنیده میشد و مردم زمین رقص رو شلوغ کرده بودن و
خودشون رو با ریتم آهنگ تکون میدادن. گوی‌های دیسکو
مثل ستاره بالای سرشون میدرخشید.

یونگی پشت بار گرفتار شده بود و همراه با همکارش که به
اندازه اون سرش شلوغ بود، بدون لحظه‌ای توقف مشغول
میکس کردن نوشیدنی‌ها و پر کردن پینت‌های آبجو بود.
جریان پایان ناپذیری از مردم نوشیدنی بیشتری میخواستن تا

بیشتر سرحال بیان و به زمین رقصی که همین حالا هم پر از آدم بود برگردن.

کلوب شلوغ تر از چند وقت اخیر بود. تابستون مردم رو به بیرون می کشید تا به دنبال تفریحاتی که کلوب ارائه میکرد بگردن: هیکل های جذاب که بهم هم فشرده شدن و روی زمین رقص با حرکات وسوسه آمیزی حرکت میکنند، بیتی که توی بدن ها میتپه و نادیده گرفتنش غیر ممکنه، رنگ های اکلیلی و نورهای درخشان تا اون ها رو از بدبختی و فقر دنیای بیرون برای لحظه ای دور کنه. و شاید هم کمی از جذابیت های نامشروع کلوب تا کمی بیشتر سرحالشون بیاره. این ندای غیر قابل مقاومت که جریان مردم رو در این شب جمعه برای جشن گرفتن به کلوب میکشوند.

تابستون همینطور به معنای هوای گرم بود، و جمع شدن
صدها نفر داخل فضای کوچک کلوب باعث میشد هوای داغ
و خفه در طول زمستون حتی داغ تر از قبل بشه. و داغ تر
باعث میشد رقص تبدیل به حرکات تحریک کننده و جنون
آور بشه. و لاس زدن مردم روی زمین رقص تبدیل به مالیده
شدن بدن‌ها به هم و بوسه‌های روی گردن‌های خیس و
معاشقه‌های شهوت انگیز، بدون توجه به دنیای اطراف، میشد.

نگاه جست و جو گر یونگی، هوسوک رو روی زمین رقص بین
گروهی از دوست‌هایش پیدا کرد. دیگه اکثرشون رو میشناخت
و میتونست اون‌ها رو دوست‌های خودش هم بدونه. هوسوک،
انگار که میتونست نگاهش رو از اون سمت کلوب حس کنه،
سرش رو بالا آورد و نگاهشون بهم قفل شد. لبخند درخشانی
زد و دستش رو تکون داد. یونگی متقابلا لبخند دندون نمایی

زد و بعد توجه‌اش به سمت مشتری‌ای که به نوشیدنی نیاز داشت جلب شد.

وقتی آهنگ جدیدی شروع شد، یونگی هوسوک رو دید که داشت به سرعت به سمت بار می‌اومد. وقتی بهش رسید با ذوق دست‌هاش رو روی بار گذاشت.

"الان از وقت استراحت استفاده کن! زود باش!"

یونگی با لبخند و بعد دریافت تایید همکارش که حالا دیگه به این ماجراهای هر هفته عادت کرده بود، با خوشحالی گذاشت هوسوک در حالی که با صدای موسیقی طوری تکون می‌خورد که انگار نمیتونه ثابت بمونه اون رو به زمین رقص بیره.

وقتی به زمین رقص رسیدن، هوسوک چرخید و دست‌هایش رو دور گردن یونگی حلقه کرد. دست‌های یونگی ناخودآگاه به سمت کمر باریکش رفتن و یونگی شروع به تقلید حرکاتش کرد. شستش رو از زیر لبه لباسش روی پوست داغش کشید. اون امشب درخشان شده بود. لایه‌ای عرق روی پوستش نشسته بود و صورتش سرخ و موهانش نمدار بود. درخشان ترین چیزش، لبخندش بود، و درخششی که انگار از وجودش می‌اومد، و یونگی هیچوقت نمی‌تونست ازش خسته بشه. میتونست ورودش رو به ذهنش خودش حس کنه که باعث میشد وقتی هوسوک کنارشه آدم خوشحال‌تری بشه.

یونگی ناگهان با اوج گرفتن آهنگ بدن‌هاشون رو چرخوند و هوسوک سرش رو بالا برد تا به گوی دیسکو و نورهای چرخان خیره بشه، و صدای خنده‌اش حتی از پس موسیقی بلند هم شنیده میشد. یونگی با بازوهاش اون رو به خودش نزدیک‌تر

کرد و در حالی که با راهنمایی موسیقی به حرکت ادامه
میدادن اون رو تو بغلش کشید.

"امشب فوق العاده به نظر میرسی. نمیتونم نگاهمو ازت
بگیرم. داره بهت خوش میگذره، لاو؟"

هوسوک از تعریفش لبخندی زد و انگار که زیر تشویق‌های
یونگی بیشتر شروع به درخشش کرد.

سرش رو به علامت تایید تکون داد. "داره بهم خوش میگذره.
واقعا."

یونگی تو گوشش غرید. "داشتم تماشات میکردم." صداش از
شهوتی که داشت شکل میگرفت خش دار شده بود و نگاه

گرسنه هوسوک به سمت دهنش رفت و اون لبخند شیطانی
که یونگی رو دیوونه میکرد روی لبهاش نقش بست.

"همم، واقعا؟ از چیزی که دیدی خوشت اومد؟"

"از هر ثانیه‌اش."

بخشی از آهنگ بین مکالمه‌شون اومد و جفتشون مکث کردن
تا بهش گوش بدن. صدایی خوند، الان زمان خوبیه! و یونگی
هوسوک رو محکم تر در آغوش گرفت تا بوسه ای روی
گردنش، کنار گوشش بکارد.

در گوشش با لحنی که فقط برای اون باشه زمزمه کرد. "الان
زمان خوبیه."

هوسوک در جواب گفت. "با تو، همیشه بهترینه." و بی اعتنا به نگاه احتمالی بقیه خم شد تا ببوستش و یونگی بی درنگ جواب بوسه‌اش رو داد. اون داشت روی زمین رقصی که روش اون با رقصش راهش رو به قلبش پیدا کرده بود و حالا اینجا باهاش بود، مردی که عاشقش بود رو میبوسید.

آهنگ به پایان رسید و یونگی بوسه رو شکست. هرچی نباشه، اون مرد قابل اطمینانی بود.

"باید برگردم سر کار."

"میدونم. عاشقتم!"

"منم عاشقتم!"

شب مثل همیشه به پایان رسید. وقتی در کلوب بسته شد،
شب هنوز پر از شهوت و گرما بود. شهر به طرز تعجب آوری
ساکت و آروم بود و بعد از ساعت‌ها بودن تو کلوب و اتمسفر
پر سر و صدای اونجا، این سکوت تفاوت فاحشی بود.

هوسوک ناخودآگاه دستش رو گرفت، انگار که متعلق به
همونجا بود. که بود. صد البته که بود.

"اماده ای بریم خونه؟" خونه. خونه‌شون. شاید هنوز یه
آپارتمان داغون بدون آسانسور تو نیویورک باشه، ولی مال
اون‌هاست، با همدیگه. یونگی حین تماشای صورت متفکر
هوسوک لبخندی زد و بعد از گذشت دقیقه ای گفت. "یا
میخوای بریم غذاخوری؟"

"خونه. میخوام برم خونه." هوسوک تصمیم گرفت و بعد
ابروش رو به شکل وسوسه آمیزی بالا برد. "یه چیز دیگه دارم
که وقتی رسیدیم میخوام تماشا کنی."

سرعت قدم های یونگی فوراً بالا رفت و هوسوک رو که در
حال خنده بود به دنبال خودش کشوند.

آره، الان واقعا زمان خوبی بود و تازه داشت شروع میشد.

THE END